

شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گھین دفتر نجوم

فهرست مطالب

۱	سر آغاز
۴	پیامبر و مهان پرخوار
۱۱	کواہی پا بر نور اندر رونی
۱۴	روشیای مختلف و همیای کوناکون
۱۶	جهد دیدن صوفی
۱۷	صفت طاووس
۱۸	لوب بازگو نہ جہان
۲۰	تفاوت عقول
۲۱	اعرابی و سک کرنے
۲۳	چشم بد
۲۴	پر کندن طاووس
۲۸	ثواب عمل عاشق
۳۰	عقل و روح محبوس در آب و گل
۳۱	آکل و ماکول
۳۳	کشتن زاغ

۳۴	خداوند مبدل
۳۶	آهونی محوس د آخر
۳۸	کشتن خروس
۳۹	غزو اذلال آدم
۴۱	هست نیست نه او نیست هست نه
۴۳	و هم معلم
۴۴	عدل و ظلم
۴۵	گر راه روی راه برت بکشانند
۴۶	دعوت پیامبران
۴۸	جان دادن عاشق
۴۹	گر یه در غاز
۵۰	شیخ کریان و مرید
۵۲	طوطی و آینه
۵۳	بانگ سک بچه در شکم
۵۵	ابل ضروان
۵۸	سبب و مسبب
۵۹	ملائک و حلقه آدم
۶۴	زاری قوم یونس
۶۷	وحامت چرب و شیرین دنیا
۶۸	عقل کاذب معکوس بین

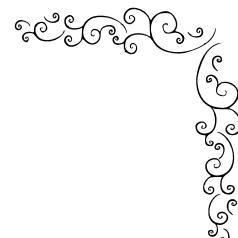
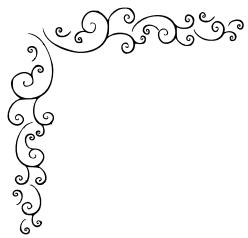
۶۹	امید بر حمت الهی
۷۲	چهره ایاز
۷۹	اتحاد عاشق و معشوق
۸۰	فای عاشق د معشوق
۸۲	شیر و رو باه و خر
۹۱	خرد آخوند اسپان
۹۳	امتحان کردن توکل
۹۵	ایمان تقلیدی
۹۷	خرگرفتن پادشاه
۹۹	شیخ محمد سر زی غرتوی
۱۰۴	ترس مرید از جوع
۱۰۵	گاود بجزیره سبز
۱۰۶	حبشی راهب
۱۰۸	مسلمان و من
۱۱۲	ذدو شخنه
۱۱۳	ذدو صاحب باغ
۱۱۴	ماشاء الله كان
۱۱۶	قد جن التعلم
۱۱۸	درویش و علامان عمید
۱۲۰	حسن لیلی برای مجنون
۱۲۲	کافر و بیانید
۱۲۴	مؤذن بد آواز

۱۲۶	گریه و گوشت
۱۲۷	امیر و زاہد
۱۳۱	ضیاء دلّق و شیخ اسلام
۱۳۲	شترنچ دلگاش و شاه
۱۳۳	مصطفی در کوه حرا
۱۳۴	وصفت مؤمن
۱۳۵	همان و صاحب خان
۱۳۷	جہاد عیاضی
۱۳۹	ستین پر انفس
۱۴۰	انا گشن فرعون
۱۴۱	ایاز و گوهر سلطان

سرآغاز

طالب آغاز سفر پنجمت	شہ حسام الدین کہ نورا نجست
اوستادان صغارا اوستاد	این ضیاء الحق حسام الدین راد
ورنبو دی حلقتا تک و ضعیف،	گرنبودی حلقت محجوب و کثیف
غیراين مطفق لبی بکشادمی	در مدیحست داد معنی دادمی
چاره اکون آب و رو غن کرد نیست	لیک لقمه باز، آن صعوه نیست
کویم اندر مجمع رو حانیان	مح تو حیضت با زمانیان
ہمچورا ز عشق دارم در همان	شرح تو غمیست با اهل جهان
فارغست از شرح و تعریف آفتاب	من، تعریفست و تحریق حجاب
که دو پشم روش و نامردست	ماوح خورشید ملاح خودست
که دو پشم کور و تاریک و بدست	ذم خورشید جهان ذم خودست
شد حسود آفتاب کامران	تو بخشابر کسی کامد رجحان
وز طراوت دادن پوییده؟	تو اندش پوشیدیچ از دیده؟
یابه فتح جاه او تو اند خاست؟	یاز نور بی حدش تو اند کاست؟
عقل اندر شرح تو شد بول الغضول	قدر تو بگذشت از دک عقول
عاجزانه خنثی باید در آن	گرچه عاجز آمداین عقل از بیان
کی تو ان کردن به ترک خورد آب؟	گرنتانی خورد طوفان سحاب
دکمار اتماره کن از قشر آن	راز را گرمی نیاری در میان
پیش دیکر فهمہ مغزست نیک	نفعها نسبت به تو قشرست لیک

ورنه بس عالیست سوی حاک تود	آسان نسبت به عرش آمد فرود
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند	من بکویم و صفت تو تاره برند
خلق دنملات و هم اند و گمان	نور حقی و به حق جذاب جان
گرد داین بی دیدگان را سرمد کش	شرط، تعظیمت تاین نور خوش
کون باشد عاشق طلمت چو موش	نور یاد مسعد تیرگوش
کی طوف مسلحه ایان کند؟	ست چهانی که شب جولان کند
کرده موشان زین سوراخها	هچو خلخی بر نیار و شاخما
چار منج عقل کشته این چمار	چار و صفت این بشر را دل فشار
این چمار اطیار هزن را بکش	تو خلیل وقتی ای خورشید بش
هست عقل عاقلان را دیده کش	زانکه هر مرغی از یه هزار غوش
بعل ایشان دید جان را سبل	چار و صفت تن چو مرغان خلیل
سربریشان تا بدم پاه از سد	ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
نامشان شد چار مرغ ققهه جو	زانکه این تن شد مقام چار خو
سربریزین چار مرغ شوم بد	خلق را کر زندگی خواهی ابد
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر	بازشان زنده کن از نوعی دکر
کرده اند اندر دل خلقان وطن	چار مرغ معنوی راههن
اندرین دور ای خلیفه حق توی،	چون امیر جله دلهای سوی
سرمهی کن خلق نایانده را	سربریان چار مرغ زنده را
این مثال چار خلق اند نفوس	بطوطا و سست وزاغست اندر نفوس



جاه چون طاوس وزاغ ایست	بط حر صست و خروس آن شهوت است
طامع تأبیدیا عمر دار	میش آن که بود امید ساز
در ترود خشک می جوید فین	بط حر ص آمد که نوکش در زین
نشود از حکم جز امر کلو	کیک زمان نبود معطل آن گلو
زود زود انبان خود پرمی کند	هچو یغا جیست خانمی کند
دانه های درو جات نخود	اندر انبان می فشار دنیک و بد
می فشار دد جوال او خشک و تر	تما بادایا نخی آید گر
دبغل زده هر چه زوتربی و قوف	وقت تنگ و فرصت اندک او منوف
می کند غارت به محل و با انت	لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
می شناسد قرشه را بر عدو	ایمنست از فوت و از یاغی که او
که بیاندش مرا حم صرف بر	ایمنست از خواجہ تماشان گر
که نیارد کرد کس بر کس ستم	عدل شه را دید در ضبط حشم
از فوات خط خود آمن بود	لا جرم شتاب دوساکن بود
چشم سیرو موثرست و پاک چب	بس تانی دار و صبر و شکیب
وان شتاب از هر هشیطان بود	کین تانی پر تور حمان بود
بار کیر صبر را بکشد به عقر	زانکه شیطانش بر ساند ز فقر
می کند تهدیدت از فقر شدید	از نبی بشکه شیطان در وعید
نی مروت نی تانی نی ثواب	تاخوری زشت و بری زشت و شتاب
دین و دل باریک ولاغه زفت بطن	لا جرم کافر خورد در هفت بطن

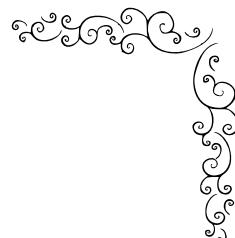
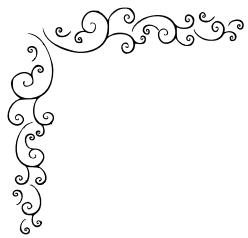
پامبر و مهان پرخوار

وقت شام ایشان به مسجد آمدند	کافران مهان پنجه بر شدند
ای تو مهان دار سکان افت	که آدمیم ای شاد ما اینجا قلت
ہین پیشان بر سر ما فضل و نور	بی نواییم و رسیده ماز دور
که شاپر از من و خوی نمید	گفت ای یاران من قسمت کنید
روح چون آبست و این اجسام جو	شہ کی جانت و لشکر پرازو
جلد جو ناپر ز آب خوش شود	آب روح شاه اگر شیرین بود
این چخین فرمود سلطان عبس	که رعیت دین شه دارند و بس
در میان یک زفت بود و بی نمید	حریکی یاری کی مهان گزید
ماند در مسجد چواند رجام دد	جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
هفت بزد شیرده آندر رمه	مصطفی بردش چو و اماده از همه
بهردوشیدن برای وقت خوان	که مقیم خانه بودندی بزان
خورد آن بو قحط عوج ابن غز	نان و آش و شیر آن هر هفت بزر
که هم در شیر بز طامع بند	جمله اهل ییت خشم آلو شدند
قسم هر ده آدمی تنها خورد	معده طبلی خوار، چون طبل کرد
پس کنیک از غصب در ابست	وقت ختن رفت و در جره نشت
که از و بد حنگمین و دند	از بروان زنجیر در را در گفند
چون تعاضاً آمد و در گشم	کبر را در نیم شب یا صبح دم
دست بر در چون نهاد او بسته یافت	از فراش خویش سوی در شافت

نوع نوع و خود نشاد آن بند باز	دگشادن حیله کرد آن حیله ساز
ماندا او حیران و بی درمان و دنگ	شد تعاضا بر تعاضا خانه تگ
خویشتن در خواب در ویرانه دید	حیله کرد او به خواب اندر خزید
شد به خواب اندر همانجا مفترش	زانکه ویرانه باندر خاطرش
پر حدث دیوانه شد از اضطراب	کشت بیدار و بیدار آن جامه خواب
زین چنین رسایی بی خاک پوش	زاندرون او برآمد صد خروش
هم چنانکه کافر اندر قعر کور	بانک می زدو اب سورا او ابور
تابرآید دگشادن بانک در	شترک کی شوداین شب به سر
تابنیزد یچ کس او را چنان	تاکر نزد او حوتسری از گان
باز شد آن در هید از درد و غم	قصه بیارست کوتاه می کنم
صح آن کمراه را او راه داد	مصطفی صح آمد و درگاشاد
تانکر دشمرسار آن بتلا	دگشاد و کشت پنهان مصطفی
تابنیزد دکشارا پشت و رو	تابر و آید رو دگشاخ او
ازویش پوشید دامان خدا	یانهان شد در پس چنیزی و یا
پرده بی چون بر آن ناظر تند	صعبه الله گاه پوشیده کند
قدرت نزد ای از آن بیشتر بیش	تابنیزد خصم را پلسوی خویش
لیک ملغ بود فرمان ر بش	مصطفی می دید احوال شش
تابنیزد زان فضیحت در چی	تاکه پیش از خط بکشید رهی
تابنیزد خویشتن را او چنان	لیک حکمت بود و امر آسمان

بس خرابیها که معماری بود	بس عداوت‌ها که آن یاری بود
قادصاً آورد در پیش رسول	جامهٔ خواب پر حدث رایک فضول
خندہ ای ز در حمّة اللعائین	که چنین کردست محانت بین
تابویم جمله را بادست خویش	که بیار آن مطهره ای خواجه پیش
جان ما و جسم ما قربان تورا	هر کسی می‌جست کز بزر خدا
کاردستت این نمطنه کاردل	ما بتویم این حدث را تو بدل
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند	ای لعمرک مر تورا حت عمر خواند
چون تو خدمت می‌کنی پس ما چایم؟	بابرای خدمت تو می‌زیم
که درین شتن به خویشم حکمتیست	گفت آن دانم ولیک این ساعتیست
تمایدید آید که این اسرار چیست	منتظر بودند کین قول نیست
یا وه دید آن را و گشت او بی قرار	کافرک را، هیکلی بدیادگار
هیکل آنجابی خبر بکذاشم	گفت آن حجره که شب جادا شتم
حرص اژدهاست نه چیزیست خرد	کرچه شرین بود شرم حرص برد
دو شاق مصطفی، و آن را بید	از پی، هیکل شتاب اندر دوید
خوش بھی شوید که دورش چشم بد	کان یاد الله آن حدث را هم به خود
اندروشوری، کریبان را دید	هیکلش از یاد رفت و شد پید
کله رامی کوفت برد یوار و در	می‌زاد او دوست را برو و سر
شد روان و رحم کرد آن مهترش	آنچنان که خون ز بینی و سرش
می‌زاد او بر سر که ای بی عقل سر	می‌زاد او بر سر که ای بی عقل سر

شمرسارت از تو این جزو حمین	سبده می کرد او که ای کل زین
من که جزوم ظالم وزشت و غوی	توک کلی خاضع امر وی
که نارم روی ای قبله جهان	هر زمان می کرد رو بر آسمان
مصطفی اش دکنار خود کشید	چون زحد بیرون بلر زید و طپید
دیده اش بکشاد و داد اش خوش	سانکشن کرد و بسی بنا ختش
تانکرید طفل کی جوشد چمن؟	تانگرید ابرکی خند و چمن؟
که بکریم تار سددای شستی	طفل یک روزه، همی دامن طریق
کم دهدبی کری شیر او را گجان؟	تونی دانی که داری دا گجان
تابر زید شیر فضل کرد گار	گفت فلیکوا کشیرا کوش دار
استن دنیا، همین دور شسته تاب	گریه ابرست و سوز آفتاب
چشم را چون ابر اشک افزود دار	آفتاب عقل را در سوز دار
کم خور آن نان را که نان آب تو برد	چشم کریان باید ت چون طفل خرد
شاخ جان در بر کریزست و خزان	تن چوب برگست روز و شب از آن
این باید کاستن آن را فزود	برگ تن بی برگی جانست زود
تابر وید در عوض ددل چمن	اقرضا اللہ قرض ده زین برگ تن
زین پیمان کردی و کردی حزین	دیومی ترساندت که هین و هین
بس پیمان و غمین خواهی شدن	گرگدازی زین ہوسا تو بدن
آنچه خوکر دست آن شاصوبست	هم بین نیت که این تن مرکست
در دماغ و دل بزاید صد علل	ہین گمردان حوكم پیش آید طفل



آردوب رخن خواند صد فون	این چنین تهدیدی آن دیودون
تافرید نفس بیمار تورا	خویش جالینوس ساز دردوا
گفت آدم راه مین دگندمی	کمین تورا سودست از دردو غمی
وز لویش پیچ او بهات را	پیش آرد همی و هیمات را
تاماید نگ کمتر را چعل	هچ جو بهای فرس در وقت نعل
می کشند سوی حرص و سوی کسب	کوشماست گیرد او چون گوش اسپ
که بانی تو زد آن زراه	بر زند بر پات نعلی ز اشبا
این کنم یا آن کنم مین هوش دار	نعل او هست آن تردد در دوکار
آن مکن که کرد مجنون و صبی	آن بکن که هست مختار بی
امر هم شوری بخوان و کار کن	عقل رابا عقل یاری یار کن
ماند از الطاف آن شد در عجب	این سخن پایان مدارد آن عرب
دست عقل مصطفی بازش کشید	خواست دیوان شدن عقلش رمید
که کسی بر خیزد از خواب کران	گفت این سو آبیاد آنچنان
کای شید حق شهادت عرضه کن	آب بر روز دور آمد سخن
سیرم از هستی در آن هامون شوم	تاكواهی بد هم و بیرون شوم
بره دعوی استیم و بله	مادرین دھلینر قاضی قضا
نعل و قول ما شهودست و بیان	که بله کشیم و آن راز اتحان
نه که ما بره کواهی آمدیم؟	از چه درد هملینر قاضی تن زدیم؟
جس باشی ده شهادت از چگاه؟	چند درد هملینر قاضی ای کواه

آن کواهی بدھی و ناری عتو	زان بخواندست بدین جاتاکه تو
امدین سکنی کف و لب بر تای	از سجاج خویشتن بشتابای
تو ازین دھلیز کی خواہی رہید؟	تامندھی آن کواہی اسی شہید
کار کوتہ را مکن بر خود دار	یک زمان کارست بکزار و بتاز
عرضہ کر دیا من و پذرفت آن فتی	این سخن پایان مدارد، مصطفی
بندھا ہی بستہ را بکشودہ است	آن شہادت را که فخر بوده است
کہ امیان ہم باش تو محان ما	گشت مؤمن گفت اور امصطفي
ہر کجا باشم بہ حر جا کہ روم	گفت والله تابد ضیف توم
دیوبا او دان کہ ہم کاسہ بود	ہر کہ سوی خوان غیر تورو د
توندو دی ہمچو شمس بی غام	یار رسول الله رسالت را تمام
شیریک بزینیہ خورد و بست لب	گشت محان رسول آن شب عرب
گفت کشم سیر و الله بی نفاق	کرد اساحش بخور شیر و رقاد
سیر تر کشم از آنکہ دوش من	این تکلف نیست فی ناموس و فن
پرشد این قندیل زین یک قطرہ زیست	در عجب مانند جملہ اہل میت
سیری معدہ چنین پیلی شود	آنچہ قوت مرغ بابلی بود
قدر پشہ می خورد آن پیل تن	فنجنچہ افقاد اندر مردوزن
اڑوہا از قوت موری سیر شد	حرص و وهم کافری سر زیر شد
ای قفاعت کرده از ایمان بے قول	ذات ایمان نعمت ولو تیست ہول
عشق را عشقی دکر بر دکر	دیوبرد نیاست عاشق کوروکر

از نهان خانه یقین چون می چشد	از نهان اندک رخت عشق آن جا کشد
چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تاره‌ی، چون ملایک از ادا
جذب خوانی نماده در جهان	لیک از چشم خسیان بس نهان
گرد جهان باغی پر از نعمت شود	قسم موش و مار هم حاکی بود
قسم او حاکست گردی گرد بهار	مسیر کوئی، حاک چون نوشی چومار؟
در میان چوب گوید کرم چوب	مرکه را بشد چنین حلوای خوب
ای خدای بی نظری ای شارک	کوش را چون حلقة دادی زین سخن
کوش ما کسر و بدان مجلس کشان	کزر حقیقت می خورند آن سرخوشان
چون به مابویی رسانیدی ازین	سریند آن مشک را ای رب دین
ای دعا ناکفته از تو مسحاب	داده دل را هر دمی صدق تفتح باب
نوں ابر و صاد چشم و جسم کوش	بر نوشتی قته صد عقل و هوش
زان حروفت شد خردبار یک دیس	نخ می کن ای ادیب خوش نویس
بر عدم باشم نبر موجود مست	زانکه معشوق عدم وافی ترست

گواهی های نورانی

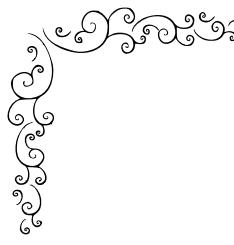
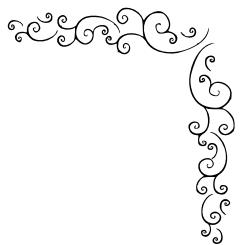
هم گواهی دادنست از اعتماد	این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از سر خود	این زکات و هدایه و ترک حمد
کای همان بابا شما کشیم راست	خوان و حمامی پی انمار راست
شد گواه آنکه ستم با تو خوش	هدیه ها و ارجمندان و پیش کش
چیست؟ دارم گوهری در اندرون	هر کسی کوشیده مالی یا فسون
این زکات و روزه در هر دو گوا	گوهری دارم ز تقوی یا سخا
در حرامش دان که نبود اتصال	روزه کوید کرد تقوی از حلال
می دهد پس چون بزدد زا هل کیش	دان زکات گفت کوازم ال خوش
جرح شد محکمه عدل الله	گر به طراری کند پس دو گواه
نه زرحم وجود بل بر شثار	هست صیاد ارکند و اذ نثار
کرده بد نام اهل جود و صوم را	کرده بد نهن زین کژی صدقه را
عاقبت زین جمله پاکش می کند	فضل حق با این که او کژمی تند
تا پلیدان را کند از خبث پاک	آب ببراین ببارید از سماک
تا چنان شد که آب را رد کرد حس،	آب چون پیکار کرد و شد نجس
تابشیش از کرم آن آب آب	حق یسردش باز در بحر صواب
هی کجا بودی؟ به دیای خوشن	سال دیگر آمد او دامن کشان
بستدم خلت سوی حاک آدمم	من نجس زی خاشدم پاک آدم
که کرفت از خوی بزدان سوی من	هین بساید ای پلیدان سوی من

چون ملک پاکی دهم غیرت را	در پنجم جمله زشتیت را
سوی اصل اصل پاکیاروم	چون شوم آکوده باز آنجاروم
خلعت پاکم ده بار دکر	دلچ چرکین بر کنم آنجاز سر
عالم آرایست رب العالمین	کار او اینست و کار من همین
کی بدی این بار نامه آب را	گر بودی این پلیدیهای ما
می رو ده سوکه هین کو مفنسی	کیسه های زربند دید از کسی
یاب شوید روی روناشته ای	یا بر زرد بر گیاه رسته ای
هچوما اندر زمین خیره شود	چون ناند مای اش تیره شود
آنچه دادی دادم و ماندم کدا	نانه از باطن بر آرد کای خدا
ای شه سریا ده هل من مزید	ریختم سریا به بر پاک و پلید
هم تو خور شید ابه بالابر کش	ابرگوید سر جای خوش
تار ساند سوی بحری حدش	راه های مختلف می راندش
کوغول سیر کیهای شماست	خود غرض زین آب جان او لیاست
بازگرد دسوی پاکی بخش عرش	چون شود تیره ز خدر اهل فرش
از طهارات محیط او در شان	با ز آرد زان طرف دامن کشان
زین دو بر باطن تو است لال کیر	فعل و قول آمد کواهان ضمیر
نور او پر شد بیانها و دشت	لیک نور سالکی کز حد کذشت
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت	پس محاذوی کواه فعل و گفت
خواه قول و خواه فعل و غیر آن	این کواهی چیست اندر نهان

وصف باقی، وین عرض بر معبرست	که غرض اخبار سر جو هست
هم نامذ جان باند نیک نام	این صلات و این جماد و این صیام
تزرکیش صدقی که موقنی بدان	تزرکیه باید کو اهان را بدان
تابقول اندر زمان بیش آیدت	قول و فعل بی تناقض بایدست
حدو پیدا می کند سر تیر	فعل و قول اخبار سرست و شمیر

روش‌های مختلف و همثایی کوناکون

گرگه در سودای کنجی کنچکاو	هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
روی آورده به معدنای کوه	از خیالی گشته شخصی پر شکوه
رونهاده سوی دیابرد	وز خیالی آن دکر با جدم
و آن یکی اند رحیصی سوی کشت	و آن دکر ب هر تر هب در گشت
زان خیالات ملوان زان درون	این رو شاه مختلف یند برون
هر چنده آن دکر رانمی است	این در آن حیران شده کان برچی است
چون ز بیرون شد رو شاه مختلف؟	آن خیالات از نبد نامؤتلف
هر کسی رو جانبی آورده اند	قبله جان را چوپهان کرده اند
بر خیال قبله سویی می تند	همچو قومی که تحری می کند
کشف کرده که، کم کردست راه	چونکه کعبه روناید صبحگاه
هر کسی چیزی همی چند شتاب	یا چو غواصان به زیر قعر آب
توبه پرمی کند از آن و این	بر امید کو هرود شمین
کشف کرده صاحب دشکف	چون بر آیند از تک دیایی ثرف
و آن دکر که سنگ ریزه و شبه ره	و آن دکر که بردم و ارید خرد
گرد شمعی پرزنان اند رهان	هچخین هر قوم چون پروانگان
گرد شمع خود طوافی می کند	خویشتن بر آتشی بر می زند
کز لیپش سبزتر کرده دخت	بر امید آتش موسی بخت
هر شمر را آن گلان برده بهم	فضل آن آتش شنیده هر رمه



و اناید هر کی چ شمع بود	چون برآید صحمد نور خلود
بعدش آن شمع خوش شاد پر	هر که را پرسخت زان شمع نظر
مانده زیر شمع بد پرسخته	جوق پروانه دودیده دوخته
می کند آه از هوای چشم دوز	می تپاندر پیمانی و سوز
کی تورابه نام از سوز و تم	شمع او گوید که چون من سوختم
چون کنم مر غیر را افروخته	شمع او گریان که من سرسوتخته
غره کشم دیر دیدم حال تو	او همی گوید که از اسکال تو
وان غریزان رو ببی سوکرده اند	هر کسی رویی به سویی برده اند
وین کبوتر جانبی جانبی	هر کبوتر می پرد دندبی
دانه مارانه بی دانگی	مانه مرغان هوانه خانگی
که دیدن شد قادوزی ما	زان فران آمد چین روزی ما

چه دریدن صوفی

پیش آمد بعد بریدن فرج	صوفی بدرید چه در حرج
این لقب شد فاش زان مرد نجی	کرد نام آن دیده فرجی
ماند ام در طبع خلقان حرف داد	این لقب شد فاش و صاف شنج برد
اسم را چون در دیگر نداشت	همچنین هر نام صافی داشت
رفت صوفی سوی صافی ناگفت	هر که گل خوارست دوی را گرفت
زین دلالت دل به صفات می رود	گفت للبد در درا صافی بود
تماز آن صفات برآری زود سر	روح خواهی چه بشکاف ای پسر
نم از لباس صوف و خاطی ودب	هست صوفی آنکه شد صفات طلب

صفت طاووس

آمدیم اکنون به طاووس دور نگ	گوئند جلوه برای نام و نگ
همت او صید خلق از خیر و شر	وزنیجه و فایده آن بی خبر
ای برادر دوستان افراشتب	باد و صدد لداری و گذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد	صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و انبی و باد و بود	دست در کن تیچ یا می تار و پود؟
بیشتر قفت و بیگانه است روز	توبه جدد صید خلقانی هنوز
آنکه ارزد صید را عشق است و بس	لیک او کی کنجد اندر دام کس؟
تو مگر آیی و صید او شوی	دام گذازاری به دام اور روی
عشق می کوید به کوشم پست پست	صید بودن خوش تراز صیادیست
کول من کن خویش را غره شو	آفتابی راره کن ذره شو
بردم ساکن شووبی خانه باش	دعوی شمعی مکن پروانه باش
تمایسینی چاشنی زندگی	سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باز کونه در جهان	تنجتہ بندان را القب کشته شان
بس طناب اندر گلو و تاج دار	بروی انبوی که اینک تاجدار
هچوکور کافران بسیرون حلل	اندر ون قمر خدا عزو جل

لَعْبَ بازْ كُونَهْ جَهَان

چون بیدی حضرت حق را؟ بگو	گفت دویشی به دویشی که تو
با زکویم مختصر آن را مثال	گفت بی چون دیدم اما بر قال
سوی دست راست جوی کوثری	دیدمش سوی چپ او آذری
سوی دست راستش جوی خوشی	سوی چپش بس جهان سوز آتشی
بر آن کوثر کروهی شاد و مست	سوی آن آتش کروهی برده دست
پیش پایی هر شقی و نیک بخت	لیک لَعْبَ بازْ كُونَهْ بود سخت
از میان آب بر می کرد سر	هر که در آتش همی رفت و شمر
او در آتش یافت می شد زمان	هر که سوی آب می رفت از میان
سرز آتش بر زد از سوی شمال	هر که سوی راست شد آب زلال
سر بر دن می کرد از سوی یمین	وانکه شد سوی شمال آتشین
لا جرم کم کس در آن آتش شدی	کم کسی بر سراین مضم زدی
کوره کرد آب و در آتش کریخت	جز کسی که بر سر ش اقبال رسخت
لا جرم زین لَعْبَ معجون بود خلق	کرده ذوق نقدر امبعود خلق
محترز ز آتش کریزان سوی آب	جوق جوق و صفت صفت از حرص و شتاب
اعتبار الاعتبار ای بی خبر	لا جرم ز آتش برآوردند سر
من نیم آتش منم چشم مقول	بانگ می زد آتش ای کیجان کول
د من آی و یچ مکریز از شمر	چشم بندی کرده اند ای بی نظر
جز که سحر و خد عه نمود نیست	ای حلیل ای جا شرار و دود نیست

آتش آب توست و تو پروازی
 تا سینی کیست از آل خلیل
 واندر آتش چشم‌ای بکشاده‌امد
 سوی آتش می‌روم من چون خلیل
 و آن دکر از مکر آب آتشین
 ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
 این دود تکمیل آن شد مفترض
 که صفا آید ز طاعت سینه را

چون خلیل حق اکر فرزانه‌ای
 این چنین لعب آمد از رب جلیل
 آتشی را شکل آبی داده‌امد
 من نیم فرعون کایم سوی نیل
 نیست آتش هست آن ماء معین
 پس نگو کفت آن رسول خوش‌جوزار
 زانکه عقلت جوهر است این دو عرض
 تا جلا باشد مر آن آمینه را

تفاوت عقول

در راتب از زمین تآسمان	این تفاوت عقلمهارانیک دان
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب	هست عقلی، پهلو قرص آفتاب
هست عقلی چون ستاره آتشی کام دنیا مرد رابی کام کرد	هست عقلی چون چراغی سرخوشی عقل جزوی عقل را بدم کرد
وین ز صیدی غم صیدی کشید	آن ز صیدی حسن صیدی بید
و آن ز مخدومی ز راه عزبتافت کمک کن تاواری از کمک خود	آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت کمک کن تاواری از کمک خود
رحم سوی زاری آیدای فقیر	زور را بگذار و زاری را بگیر
زاری مضطرب شن، معنویست	زاری سرددوغ، آن غویست
که دونشان پر زرشک و علتست	کریه اخوان یوسف حلیقت

اعرابی و سک گرسنه

ا شک نی بارید و می کفت ای کرب	آن سکنی مرد و کریان آن عرب
نوه و وزاری تو از بزرگیست؟	سایلی بگذشت و کفت این کریه چیست؟
نک همی میردمیان راه او	گفت در مکنم سکنی بد نیک خو
ت نیز پشم و صید کیر و دزدان	روز صیادم بد و شب پاسان
گفت جوع الکلب زارش کرده است	گفت رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟
صابران را فضل حق بخشد عوض	گفت صبری کن بین رنج و حرض
چیست ام در دست ت این انبان پر؟	بعد از آن گفتش که ای سالار حر
می کشانم بهر تقویت بدن	گفت نان و زاد و لوت ووش من
گفت تا این حد ندارم مهر و داد	گفت چون نهی بدان سک نان و زاد؟
لیک هست آب دودیده را گران	دست نایابی درم در راه نان
کرب نان پیش تو بترز اشک	گفت خاکت بر سر ای پر باشد
می نیز زد خاک خون بینده	اشک خونست و به غم آبی شده
جز بدان سلطان با افضل وجود	من غلام آنکه نفر و شد و جود
چون بنالد چخ یارب خوان شود	چون بکرید آسمان کریان شود
کوبه غیر کیمان نارد شکست	من غلام آن مس همت پرست
سوی اشکسته پرد فضل خدا	دست اشکسته برآورد دعا
ای برا در رو برا آذنی دنگ	کر راهی باید زین چاه تنگ
ای زکرش مکر مکاران خجل	مکر حق را بین و مکر خود بهل

چونکه مکرت شد فای مکر رب
که کمینه آن کمین باشد بغا

برگشایی یک کمین بوجعب
تا ابد اندر عروج وارتقا

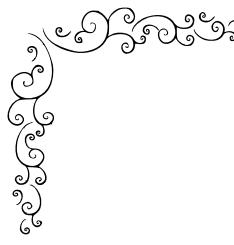
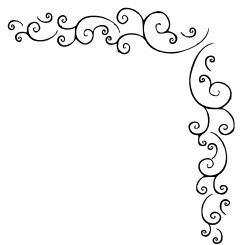
چشم بد

تاكه سؤالعین گلشاید کین	پر طاوست مبین و پای بین
يز لقونگ از بني برخوان بدان	که بلغزد کوه از چشم بدان
دي ميان راه بي گل بي مطر	احمد چون کوه لغزید از نظر
من پندارم که اين حالت تهیت	در عجب دلماه کين لغزش ز چیست
کان ز چشم بد رسیدت وزبرد	تمايمد آيت و آگاه کرد
صيد چشم و سخره افشا شدی	گر بدی غیر تو ددم لاشدی
وين که لغزیدی بـاـزـبـهـرـشـان	لـیـکـآـمـعـصـمـتـیـ دـامـنـکـشـان
مي زـنـدـاـزـ چـشـمـ بدـرـگـرـكـسانـ	يارـسـولـ اللهـ دـآنـ نـادـيـ کـسانـ
سيـروـكـرـدـشـ رـاـبـکـرـدـانـدـ فـلـكـ	کـزـحـسـدـوزـ چـشمـ بدـبـيـ يـچـ شـكـ
چـشمـ بدـراـالـاـلـنـدـ زـيرـگـلـهـ	چـشمـ نـيـکـوـشـدـ دـوـايـ چـشمـ بدـ

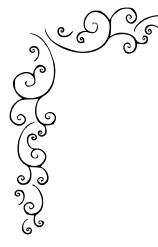
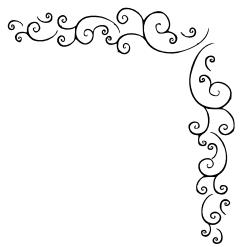
پرکندن طاووس

و آن ابلیس از تکبر بود و جاه	زست آدم ز اشکم بود و باه
و آن لعین از توبه استکبار کرد	لا جرم او زود استغفار کرد
نی سوری را که در مرعی باند	اس ب سرکش راعب شیطانش خواند
مسحت لغت آمدان صفت	شیطنت کردن کشی بد لغت
دوریاست جو نگنجد در جهان	صد خورنده کنج داندر کرد خوان
هر که در پوشید برو گرد و بال	هست الوبیت ردای ذوالجلال
وای او کنز خوددار کندر	تلج از آن اوست آن ماکر
که اشتراکت باید و قدوسیت	قنه توست این پر طاووسیت
یک حکمی رفتہ بود آنچه بگشت	پر خود می کند طاووسی به دشت
بی دین از بیخ چون بر می کنی؟	گفت طاؤسا پھین پرسنی
حافظان در طی مصحح می نهند	هر پرت را از عزیزی و پند
از پر تو بادین می کند	بهر تحریک هوای سودمند
تونی دانی که تفاسیش کی است؟	این چه ناگذری و چبی باکی است
ترک نازش کیر و با آن ره باز	ایمن آباد است آن راه نیاز
هر که مردگشت او دار درشد	چون زمرده زنده بسیرون می کشد
نفس زنده سوی مرگی می تند	چون زنده مرد بسیرون می کند
زنده ای زین مرد بسیرون آورد	مرد و شوت مخچ الحی الصمد
لیل کردی بینی ای ملچ همار	دی شوی بینی تو اخراج بهار

روی مغاش از عزا ای خوب رو	بر مکن آن پر که نزیر در فو
آنچنان رخ را خراشیدن خطاست	آنچنان رویی که چون شمس ضحاست
زانکه شرط این جماد آمد عدو	بر مکن پر را ول بر کن ازو
شوت بود نباشد امثال	چون عدو بود جماد آمد محال
خصم چون بود چه حاجت خیل تو	صبر بود چون نباشد میل تو
غازی ب مردگان توان نمود	بی هوانی از هوا مکن بود
رغبتی یا بد کزان تابی تورو	همچنان چون شاه فرمودا صبروا
بعد از آن لاتسر فوا آن عشت	پس کلوا از بردام شوتست
شرط بود پس فرو ناید جزا	چونکه رنج صبر بود مر تورا
بر مکن آن پر ره پیمای را	بر مکن آن پر خلد آرای را
بعد از آن در نوحه آمد می کریست	چون شنید این پندروی گنگریست
هر که آنجابود بر کریه ش گلند	نوحه و کریه دازد دمند
بی جوابی شد پیمان می کریست	و آنکه می پرسید پر کندن ز چیست
او زغم پر بود شورانید مش	کز فضولی من چرا پرسید مش؟
امد آن هر قطره مدرج صد جواب	می چکید از چشم تر بر حاک آب
تا که چخ و عرش را گریان کند	کریه باصدق بر جانها زند
که تورنگ و بوی راهستی کرو	چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
سوی من آید پی این بالما	آن نی بینی که هر سو صد بلا
براین پر نهند هر سوم دام	ای بسا صیاد بی رحمت دام



تیریوی من کشد اندر هوا	چند تیرانداز ببر بالا
زین قضاو زین بلاوزین فتن،	چون ندارم زورو ضبط خویشتن
تابوم ایمن دین کمسارو تیه	آن به آید که شوم زشت و کریه
عجب آرد معبجان را صد بلا	این سلاح عجب من شدای فتی
کزپی دانه بینید دام را	پس هنرآمد حلاکت خام را
تپرش در گلند در شرو شور	نیست انگار در پر خود را صبور
چونکه از جلوه کری صبریم نیست	لیک بر من پر زیباد شمشیست
بر فزو دی ز اختیارم کرو فر	کربدی صبر و حافظم راه بر
نیست لایق تیخ اندر دست من	همچو ططم ماحومست اندر فتن
پس چراد چاه ندازم سلاح	چون ندارم عقل تبان و صلاح
خصم دیدم زود بگشتم سلاح	چون نمیدم زورو فریگان و صلاح
تانگر دو تخریم بر من و بال	تانگر دتیخ من او را کمال
کی فرار از خویشتن آسان بود؟	می کریزیم تارکم جنبان بود
چون ازو بسیرید کیرید او قرار	آنکه از غیری بود او را فرار
تابد کار من آمد خنیز خنیز	من که خصم هم ننم اندر کریز
آنکه خصم اوست سایه خویشتن	نه به هندست ایمن و نه درختن
زانعکاس لطف حق شد او لطیف	پر من ابرست و پرده ست و کثیف
تابمیم حسن مه را هم زماه	بر کنم پر راو حشن راز راه
که هلاک قوم شد این رابط	من خواهم لطف مه از واسطه

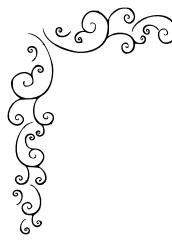
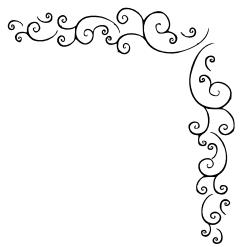


تَأْكِير دَدَوْ جَابْ رُويْ مَاه	يَا مَكْرَبَرِي شُودْ فَانِي رَاه
پَرْدَه دَبَاشِدَه مَعْنِي سَوْمَند	آنْچَنانْ اَبَرِي نَباشِدَه بَند
اَينْ چَسِينْ كَرْ دَتَنْ عَاشِقَه صَبَر	بُودَابَرْ وَرْفَتَه اَزَوِي خَوِي اَبَر
تَأْكِير دَيْ جَلَه خَرَجَ آَنْ وَائِن	پَرْنَتَانِي كَنَدَرَوْ خَلَوتَ كَزِين

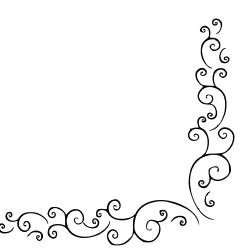
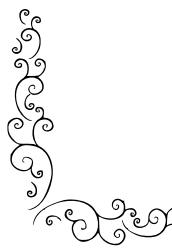


ثواب عمل عاشق

دستمزد و اجرت خدمت هم اوست	عاشقان را شادمانی و غم اوست
عشق نبوده زده سودایی بود	غیر معشوق ار تماشی بود
هرچه بجز معشوق باقی جمله سوخت	عشق آن شعله است کوچون بر فروخت
دنگر زان پس که بعد لامه ماند	بنج لاد قتل غیرحق برآمد
شاد باش ای عشق شرکت سوززفت	ماند الا الله باقی جمله رفت
شرک جز از دیده احوال مبین	خود هم بود آخرین واولین
نیست تن را جنبشی از غیر جان	ای عجب حسی بود جز عکس آن؟
خوش گنبد کر گلبری د عمل	آن تنی را که بود در جان حل
از کف این جان جان جامی ربود	این کسی داند که روزی زنده بود
پیش او جانست این تف و خان	وانکه چشم او نمیدست آن رخان
اندر آب شور دار دپرو بال	مرغ کو ناخورده است آب زلال
چون بینیز زخم شناسد نواخت	جز به ضد ضد راهی نتوان شناخت
تابدانی قدر ا قلیم است	لا مجرم فنیا مقدم آمد است
در شکر خانه بدمشکر شوی	چون از یخچاواری آنجاروی
زین جهان پاک می گذرین ختم	کویی آنجاخاک رامی نیختم
که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول،	زین بفرمودست آن آگه رسول
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت	بود او را حسرت تعلان و موت
که بدی زین پیش نقل مقصدش	هر که میرد خود تمدنی باشدش



گر بود تابدی کمتر بدی	ور تقی تاخانه زو تر آمدی
کوید آن بدی خبرمی بوده ام	دم به دم من پرده می افزوده ام
گرا زین زو تر مراعم بمردی	این حباب و پرده ام کمتر بدی

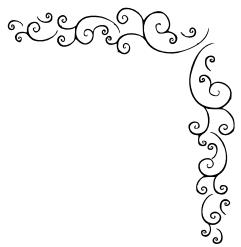


عقل و روح محبوس در آب و گل

عقل و دلایلی گھانی عرشی اند	د جا ب از نور عرشی می زیند
په چو ھاروت و چماروت آن دو پاک	بسته اند انجا به چاه سمناک
علم سفلی و شوانی دند	اندرین چه کشته اند از جرم بند
میلیما، پچون سکان خفته اند	اندریشان خسرو شسر نهفته اند
تاکه مرداری د آید در میان	نفع صور حرص کوبد بر سکان
چون د آن کوچه خری مردار شد	صد سک خفته بدان بیدار شد
موبه موی هر سکی دنداشده	وزبرای حیله دم جبان شده
صد چین سک اندرین تن خفته اند	چون شکاری نیشان بنهفته اند
شوت رنجور ساکن می بود	خاطرا او سوی صحت می رود
چون بینید نان و سیب و خربزه	در مصاف آید مزه و خوف بزه

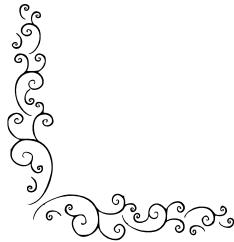
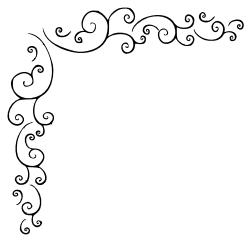
آکل و ماکول

گر به فرصت یافت اور ادر بود	مر عکی اندر سکار کرم بود
د سکار خود ز صیادی دکر	آکل و ماکول بود و بی خبر
شنه با خمانت در نباله ایست	ذد کر چه در سکار کاله ایست
غافل از شخنست و از آه سحر	عقل او مشغول رخت و قلن و در
غفلت از طالب و جویای خود	او چنان غرق است در سوداگی خود
سوی او که گفت ما یست حفظ	ہین گریز از جوق اکال غلط
کر نتانی سوی آن حافظ شافت	یا به سوی آن که او آن حفظ یافت
حق شدست آن دست اور اد گتیر	دست رام سار جز د دست پیر
از بجوار نفس که اندر پرده است	پیر عقلت کو کی خونکرده است
تاکہ باز آید خرد زان خوی بد	عقل کامل راقرین کن با خرد
پس زدست اگلان بیرون جی	چونکه دست خود به دست او نمی
روز بون کیرا ز بون کیرا ن بین	هر کجا دامست و دان کم نشین
دست هم بالای دستست ای جوان	ای زبون کیرا ز بون این بدان
هم تو صید و صید کیرا اندر طلب	تو زبونی وز بون کیرا ای عجب
مین ایدی خلف عصفوری بید	تو کم از مرغی مباش اندر شید
چند کرد اند سرور و آن نفس	چون به نزد دان آید پیش و پس
تاکشم از بیم او زین لقمه دست؟	کای عجب پیش و پس صیاد است
پیش بکن مرک یار و جار را	توبین پس قصہ فجار را



که هلاکت دادشان بی آلتی
بر کنم من نیز این مخصوص دام
بگل این جلی که حرص است و حسد

او قرین توست در هر حالتی
از پی کامی نباشم تلخ کام
یاد کن فی جیده جل سد

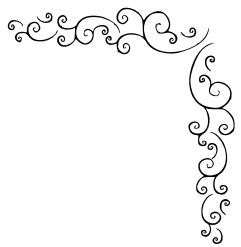


کشتن زاغ

این سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشته تو زاغ؟
بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟	انگزی ز اسرار آن باید نمود
کاع گاغ و نعره زاغ سیاه	دایما شدیده دنیا عمر خواه
هچوا بلیں از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن دخواست کرد
عمر بی توبه بهم جان کند نست	مرگ حاضر غایب از حق بود نست
عمر و مرگ این هردو با حق خوش بود	بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لغت بود کو	در چنان حضرت هی شد عمر بزو
از خدا غیر خدار ان خواستن	طن افزونیست و کلی کاستن

خداوند مبدل

خانک دیگر را بکرده بوا پسر	ای مبدل کرده خانگی را به زر
کار من سوست و نیان و خطا	کار تو تبدیل اعیان و عطا
من همه خلم مران کن صبر و حلم	سوونیان را مبدل کن به علم
هستی بستربه جای آن نشاند	از مبدل هستی اول نماد
بعد یکدیگر دوم به زابدا	همچنین تا صد هزاران هستها
کزو سایط دور گردی زاصل آن	از مبدل بین، وسایط را بمان
از فاش رو چرا بر تفافی؟	این بقایا از فایا یافتی
پس فاجو و مبدل را پرست	چون دوم از او لینت بهترست
تا کون هر سخن از بد و وجود	صد هزاران حشر دیدی ای عنود
وز ناسوی حیات و ابتلا	از جهاد بی خبر سوی نما
باز سوی خارج این پنج و شش	با ز سوی عقل و تمیز رات خوش
بر بقای جسم چون چندیده ای؟	در فناها این بقا دیده ای
پیش تبدیل خدا جان باز باش	هین بده ای زاغ این جان باز باش
که هر امالت فزو نست از سه پار	تازه می کسرو کمن رامی سپار
که سنه بر کنه نه و انبار کن	گر نباشی نخل وار ای شار کن
تحفه می بربهر نادیده را	کنه و گندیده و پوسیده را
صید حقست او کر فقار تو نیست	آنکه نو دید او خریدار تو نیست
بر تو جمع آیندای سیالاب شور	هر کجا باشد بحق مرغ کور



تافزید کوری از شورابها

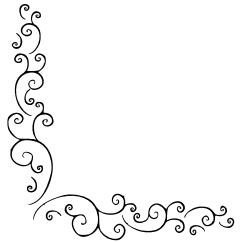
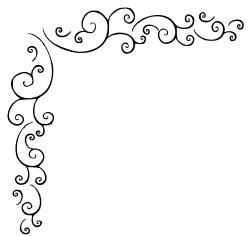
اهل دنیازان سبب اعمی دل اند

شورمی ده کورمی خرد جهان

زانکه آب شور افزاید عمی

شارب شورابه آب و گل اند

چون نداری آب حیوان در همان



آهومی محبوس در آخر

آهومی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کرد دش آن بی زینهار
آخری را پر زگاوان و خران	بس آهومی کرد چون اسکمان
آهواز و حشت به هرسومی کریخت	او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتراحت گاو و خر	کاه رامی خورد خوشراز شکر
گاه آهومی رمید از سوبه سو	که زدود و کرد که می تافت رو
هر که را باشد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چمرگ انگاشتند
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحت بسته با جسمی دکر
روح باز است و طبایع زاغها	دارد از زاغان و جهدان داغها
تودل خود را چودل پنداشتی	جست و جوی اهل دل بگذاشتی
صاحب دل آیه شش رو شود	حق ازود شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر	کنندش بی واسطه او حق نظر
گر کند را زبرای او کند	ور قبول آرد همو باشدند
بی ازو نهد کسی راحق نوال	شمه ای کفتم من از صاحب وصال
مویت را بر کفت دستش نهد	وز کفش آن را به مرحوان دهد
صد جوال زربیاری ای غنی	حق گمود دل بیار ای مخنی
گر ز توراضیت دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
آن دلی آور که قطب عالم اوست	جان جان جان جان آدم اوست
پ دل پژمرده پوییده جان	بر سرتخته نسی آن سوکشان

کویدت این کورخانست ای جری	ک دل مرده بینجا آوری؟
کویی آن دل زین جهان پهنان بود	زانکه ظلمت باضیاضدان بود
زانکه او بازست و دنیا شر زاغ	دین ناجس برنجس داغ
صاحب دل جوا کربی جان نای	جس دل شوکر ضد سلطان نای
حدنارداين سخن و آهوي ما	می کر زنداندر آخر جابجا
روزها آن آهوي خوش ناف نز	در شکنجه بود دا صطبل خر
یک خوش گفتی که هاین بولو حوش	طبع شاهان داردو میران، خموش
و آن دکر تخرزدی کز جرم	کوهر آوردست، کی ارزان دهد؟
آن خری شد تخته وز خوردن باند	پس به رسم دعوت آهورا بخواند
سرچنین کرد او که نروای فلان	اشتامام نیست، هستم ناتوان
کفت او با خود که آن طعمه تو است	که از آن اجزای توزنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده ام	در زلال و روشه آسوده ام
کر قضا امداخت ماراد عذاب	کی رود آن خوطبع متطاب
گرگدا کشیم کدارو کی شوم	ور باسم کهنه کرد من نوم
هچو شیری در میان نقش گاو	دور می نیش ولی اور امکاو
پس بشرآمد به صورت مردکار	لیک دوی شیرپهنان مرد خوار

کشن خروس

ای خلیل از ببرچ کشتی خروس	چندگویی همچو زانع پر نخوس
زان شراب ز هنگ ژاژ مرت	شوتی است او و بس شهوت پرست
دام ز فقی خواهم این اشکار را	گفت ابلیس لعین دادرارا
که بدین تانی خلایق را بود	ز رویم و گله اسبش نمود
کرد آن پس مانده راحق پیش کش	پس ز روکو هرز معدنهای خوش
دادش و بس جامه ابی شمین	چرب و شیرین و شربات شمین
تا بیند مشان به حمل من مسد	گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
مردوار آن بند ها را بگنند	تا که مستانت که ز رو پر دند
مرد توگر دوز نامردان جدا	تابدین دام و رسنهای هوا
دام مرداند ازو حیلیت ساز سخت	دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
نیم خنده ز دبان شد نیم شاد	خرم و چنگ آورده پیش او نهاد
که ز عقل و صبر مردان می فزود	چونکه خوبی زنان فا اونمود
که بده زو تر رسیدم در مراد	پس ز دانگشتبه رقص اندر ققاد

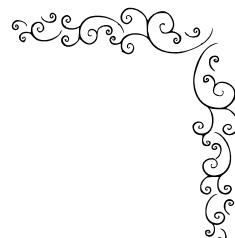
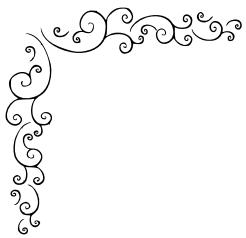
عزو اذلال آدم

آدم حسن و ملک ساجد شده	بمحو آدم باز مغزول آمده
جهریلش می کشاند موکشان	که بروزین خلدواز جوق خوشان
گفت بعد از عزاین اذلال چیست	گفت آن دادست و اینست و اوریست
جهریلسا بسجه می کردی به جان	چون کنون می رانیم تو از جنان
آن رخی که تاب او بد ما وار	شده پیری، بمحو پشت سو مار
وان قد صف در نازان چون سنان	گشته د پیری دوتا، بمحون همان
لیک که براشد طبیش نور حق	نیست از پیری و تب نقصان و دق
ستی او بست چون ستی مست	که اندر آن سنتیش رشک رست مت
گر بمیرد، اسخواش غرق ذوق	ذره ذره ش در شاع نور شوق
و آنکه آنس نیست، باغ بی ثمر	که خزانش می کند زیر و زبر
خویشتن را دید و دید خویشتن	زهر قاتلت هین ای متحن
شامدی کز عشق او عالم گریست	عالمش می راند از خود جرم چیست؟
جرم آنکه زیور عاریه بست	کرد دعوی کین حلل ملک نست
واسانیم آن که تا دانی یتین	خر من آن ماست خجان دان چین
تابداند کان حلل عاریه بود	پر تویی بود آن ز خور شید وجود
آن جمال وقدرت و فضل و هنر	ز آن قاب حسن کرد این سو نفر
آنکه کرد او در خ خوبان دنگ	نور خور شیدست از شیشه سه رنگ
شیشه های رنگ آن نور را	می نایند این چنین رنگین بـما

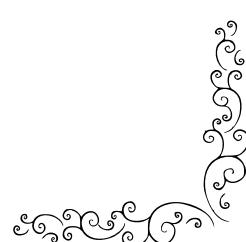
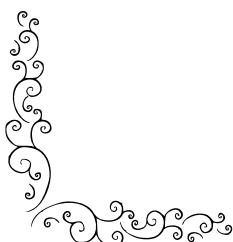
نور بی رنگت کند آنکاه دنگ
 چون نماد شیشه های رنگ رنگ
 تا چو شیشه بشکند بود عی
 خوی کن بی شیشه دین نور را
 غم محور که صد چنان بازت دهد
 کر تو کردی سکرو سعی محمد
 شاد و خوش، نه بر امید نیستیست؟
 مرد کارنده که انبارش تهیست
 فهم کن کرو اف مفہیتی
 که بروید آن ز سوی نیتی
 که بیانی فهم و ذوق، آرام و بر
 دم به دم از نیتی، تو منظر
 که برآردزو عطاها دم به دم
 پس خزانه صنع حق باشد عدم
 که برآرد فرع بی اصل و نه
 مبدع آمد حق و مبدع آن بود

هست نیست نما و نیست هست نما

نیست را بنمود هست و مختشم	هست را بنمود بر شغل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	بادر اپوشید و نمودت غبار
چون مناره حاکم پچان در هوا	حاکم از خود چون برآید بر علاوه
حاکم را بینی به بالای علیل	بادر این جز به تعریف دلیل
لاجرم سرگشته کشیم از ضلال	کفر پنهان آشکارا قال و قیل
این عدم را چون نشاند اند رندر ؟	چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
آفرین ای اوستاد سحر بافت	چون نهان کرد آن حقیقت از بصره
ساحران مهتاب یمایند زود	که نمودی معراضان را دده، صاف
سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ	پیش باز رگان و زر کریزند سود
این جهان جادوست ما آن تاجریم	سیم از کف رفته و کرباس ییچ
گزکند کرباس پا نصد گز شتاب	که ازو مهتاب ییموده خرم
چون سدا و سیم عمرت ای ربی	ساحرانه او ز نور مهتاب
قل اعوذت خواند یا بد کای احمد	سیم شد، کرباس فی، کیسه تی
یک برخوان از زبان فعل نیز	ہین زنها ثمات، افغان و ز عتمد
د زمانه مر تو را سه همراهند	که زبان قول مستست ای عزیز
آن یکی وا فی و این دو غدر مند	آن یکی وا فیت و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بسیرون از قصور	یار آید یک آید تاب کور



یار گوید از زبان حال خویش،	چون تور اروز اجل آید به پیش
بر سر کوت زمانی می‌شم	تمایدی جایش همه نیتم
که در آید با تود فخر خدم	فضل تو و افیست زو کن ملتحم
باوفا تراز عل نبود رفیق	پس هم برگفت بہراین طریق
ور بود د رخد مارت شود	گر بود نیکو ابدیارت شود
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد؟	این عل وین کسب در راه سداد
نیچ بی ارشاد استادی بود؟	دون ترین کسی که در عالم رود
ملبس ذل پوش در آموختن	پس لباس کبریرون کن زتن
حرفت آموزی طریقش قولی است	علم آموزی طریقش قولی است
ن زبانت کار می آید ن دست	نقرخواهی آن به صحبت قایمت
ن ز راه و قترونه از زبان	دانش آن راستاند جان ز جان
رمزو دانی نیست سالک راه نوز	در دل سالک اگر هست آن رمز
پس الم نشرح بفرماید خدا	تمادلش را شرح آن سازد خسیا
شرح اند رسینه ات به ناده ایم	که دون سینه شرحت داده ایم
محلی، از دیگران چون حابی	تو هنوز از خارج آن را طالبی
تو پرامی شیر جویی از تغار؟	چشم شیرست د توبی کنار
گنج دار از آب جستن از غدیر	منفذی داری به بحر ای آنگیر
تانیاید طعنه لا تبصر ون	د نگرد شرح دل د اندر ون



و هم معلم

کیک بد پر نان تو برابر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در به د
در سر خود پچ، هل خسیه سری	رود دل زن، پرا بر هردی؟
تابه زانویی میان آب جو	غافل از خود، زین و آن تو آب جو
مست آب و پیش روی اوست آن	امدرا آب و بی خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو	و آن خیال چون صدف دیوار او

عدل و ظلم

می نیز زده ای آن تراحت	هوش را تو زیع کردی بر جات
آب هش رامی کشد هر چی خار؟	آب هش رامی کشد هر چی خار؟
آب ده این شلخ خوش رانوکنش	هین بزن آن شلخ بدرا خونکش
کین شود باطل از آن روید مر	هردو سبزند این زمان آخونکر
فرق را آخر بیینی والسلام	آب باغ این راحلال آن را حرام
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را	عدل چه بود آب ده اشجار را
ن به هر چی که باشد آ بش	عدل وضع نعمتی در موضع
که نباشد جز بلار انبی	ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی
ن به طبع پر ز حیر پر کره	نعمت حق را به جان و عقل ده

گر راه روی راه برت بکشانند

یافت یوسف هم ز خوش مصرف	گرزیخابست در هر طرف
چون توکل کرد یوسف بر جمیع	باز شد قفل و دو شده پیدا
خریه یوسف وارمی باید دوید	گرچه رخن نیست عالم را پیدا
سوی بی جایی شمارا جا شود	تاکشاید قفل و در پیدا شود
یج می بینی طریق آمدن	آمدی اندر جهان ای محظی
آمدن را راه دانی یج ؟ فی	تو ز جایی آمدی وز موطنی
زین ره بی راه به مارا قشیست	گرندانی تانکویی راه نیست

دعوت پیامبران

هچنان باشد که دل جتن زکوه	دعوی پیغمبری با این کروه
پیش تو بمند جلد سیم و سر	گرت پیغام زنی آری وزر
که بیا سوی خدا ای نیک عمد،	ور تو پیغام خدا آری چو شهد
چون بقا مکن بود فانی شو،	از جهان مرک سوی برک رو
نه از برای حمیت دین و هنر	قصد خون تو گند و قصد سر
تنخشن آید شنیدن این بیان	بلکه از چنیدگی در خان و مان
نشود او صاف بغداد و طبس	خان و مان جند ویرانست و بس
صد خبر آرد بین خدان زشاه	گر بیاد باز سلطانی زراه
پس برو افسوس دار و صدد عدو	شرح دارالملک و باستان و جو
کز کز اف و لاف می باخد سخن	که چه باز آورد؟ افلاز کهن
ورنه آن دم کهنسه رانومی کند	کهنسه اشاند و پو سیده ابد
تلج عقل و نور ایان می دهد	مردگان کهنسه راجان می دهد
که سوارت می کند بر پشت رخش	دل مزدازد لربای روح بخش
کوز پای دل کشید صد کره	سر مزدازد سرفراز تلجه
سوی آب زندگی پوینده کو	باکه کویم در همه ده زنده کو
توبه جز نامی چه می دانی ز عشق	تو بیک خواری گریزانی ز عشق
عشق با صد نازمی آید به دست	عشق راصد ناز و اسکبار است
در حیرت بی و فامی نگرد	عشق چون و افیت و افی می خرد

چون د خست آدمی و نجع عمد

حمد فاسد نجح پو سیده بود

شاخ و برگ نخل کرچه سبز بود

ورمزار د برگ سبز و نجح هست

تو مشوغه به علمش حمد جو

چونکه در عمد خدا کردی و فنا

کوشند او فوابه عمدی کوش دار

نج راتیمار می باشد به جهد

وز شار و لطف بسیده بود

با فضادیخ سبزی نیست سود

عاقبت بیرون کند صد برگ دست

علم چون فشرست و عمدش مغزاو

از کرم عمدت نگه دارد خدا

تاکه او فی عمدکم آید زیار

جان دادن عاشق

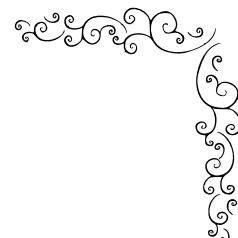
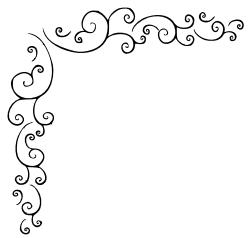
آن کی عاشق به پیش یار خود	می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم دین رزم و سنان
مال رفت وزور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ها کام رفت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	او به تفصیلش یکایک می شمرد
نه از برای نتی بل می نمود	بر دستی محبت صد شهود
صد سخن می گفت زان در دکن	دلشایت که گفتم یک سخن
آتشی بودش نمی دانست چیست	یک چون شمع از تف آن می کریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک	گوش بکش اپن و اندریاب نیک
کانچه اصل غصت و لاست	آن نکردی ایچه کردی فرعه است
گفتش آن عاشق بکوکان اصل چیست	گفت اصلش مرد نست و نیست
تو همه کردی مردی زنده ای	هین بسیر ایر جان باز نده ای
هم در آن دم شد راز و جان بداد	همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو و قفت ابد	همچو جان و عقل عارف بی کبد

گرمه در ناز

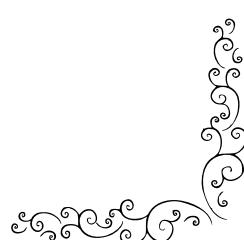
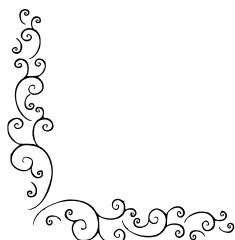
آن یکی پرید از مفتی بر راز	گر کسی گردید به نوحه در ناز،
آن ناز او عجب باطل شود	یا نازش جایزو کامل بود؟
کفت آب دیده نامش بهرچیست؟	بنگری تاکه چه دید او و گریست
آب دیده تاچه دیده از نهان	تمامان شد اوز چشم خود روان؟
آن جهان گردیده است آن پر نیاز	رونقی یاد ز نوحه آن ناز
ورز رنج تن بد آن گرید وز سوک	رسیمان بسکت و هم بسکت دوک

شیخ کریان و مرید

کیک مریدی اندرا آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و دنفیر
شیخ را چون دید کریان آن مرید	کشت کریان آب از چشمش دوید
گوش و ریا بار خند کرد و بار	چونکه لاغ اهلی کندياري بيار
بار اول از ره تعلید و سوم	که همی میند که می خندند قوم
کر بخند و بچوایشان آن زمان	بی خبر از حالت خندگان
با زواپ رسکه خنده برچه بود؟	پس دوم کرت بخند چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست	اندر آن شادی که او را در سرست
پر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون بد د آب و نوری برز جاج	گر ز خود داند آن باشد خراج
چون جدا کر دوز جود اند عنود	که اندر و آن آب خوش از جوی بود
آگلینه هم بداند از غروب	کان لمع بود از مه تبان خوب
چونکه چشم را گشاید امر تم	پس بخند چون سحر بار دوم
خنده ش آید هم بر آن خنده خودش	که در آن تعلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دار	کلین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چکونه خود ز دور	شادی می کردم از عیا و شور؟
من چه می بشم خیال و آن چه بود؟	دک ستم سست نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست	کو خیال او و کو تحقیق راست؟
فکر طulan دایه باشد یا کله شیر	یا موز و جوز یا کریه و نفیر



کرچه دارد بحث باریک و دلیل	آن مقلد است چون طفل علیل
کریه ای می کرد و فق آن عزیز	آن مرید ساده از تعلیم نیز
کریه می دید و ز موجبی خبر	او مقلد وار، پچون مرد کر
نیست، پچون کریه آن مؤمن	کریه پر جمل و پر تعلیم و طنز
هست زین کریه بدان راه دراز	توقف ای کریه بر کریه مساز
عقل آنچه یچ تو اند فقاد	هست آن از بعد سی ساله جماد
روح داند کریه عین الیح	کریه او نه از غمست و نه از فرح
زانچه و هم عقل باشد آن بریست	کریه او خنده او آن سریست
ن از قیاس عقل و نه از راه حواس	آنچه او میند نتان کردن مسas
کرچه در ترکیب هر تن جنس اوست	هست ترکیب محمد محنم و پوست
ییچ این ترکیب را باشد همان؟	کوشت دار و پوست دارد اشوان
که همه ترکیبها کشنده مات	که اندر آن ترکیب آمد محجزات
نیست ازوی هست محض خلق ہو	کریه او خنده او نطق او
و آن دقایق شد از شبان بس نهان	چونکه ظاهرها کرنده اجتماعان

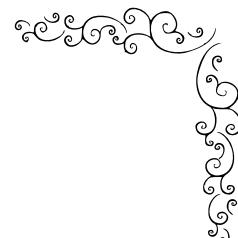
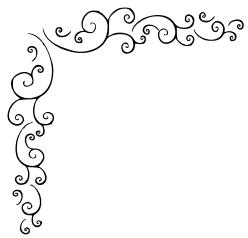


طوطی و آینه

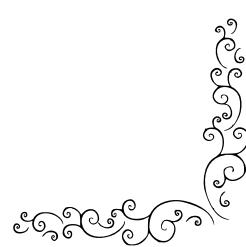
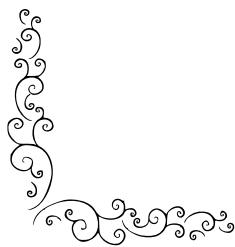
عکس خود را پیش او آورده رو	طوطی د آینه می مینداو
حرف می کوید ادیب خوش زبان	در پس آینه آن استانهان
کفتن طوطیست که اندرا آینه است	طوطیک پنداشته کین گفت پست
بی خبر از مکر آن گرگ کمن	پس ز جس خویش آموزد سخن
ورنه ناموزد جزار جس خودش	از پس آینه می آموزد ش
لیک از معنی و سرش بی خبر	گفت رآموزت زان مرد هنر
خویش رایند مرید مملتی	همچنان در آینه جسم ولی
کی بینید وقت گفت و ماجرا	از پس آینه عقل کل را
وان دکر سرست و او زان بی خبر	او گمان دارد که می کوید بشر
او نداند، طوطی است او فی ندیم	حرف آموزدو لی سرقیم
کین سخن کاردهان افقادو حلق	هم صفير مرغ آموزند حلق
جز سليمان قرآنی خوش نظر	لیک از معنی مرغان بی خبر
نبرو محفل بدان افرو تهنده	حرف درویشان بسی آموزند
یاد آخر رحمت آمد ره نمود	یابه جزاں حرفشان روزی نبود

بانگ سک بچه در شکم

در هی ماده سکی بد حالم	آن کی می دید خواب اندر چله
سک بچه اندر شکم بد نماید	نگهان آواز سک بچگان شنید
سک بچه اندر شکم چون زدم؟	بس عجب آمد و را آن بانگها
بیچ کس دیدست این اندر جهان؟	سک بچه اندر شکم ناله لکان
حیرت او دم به دم می کشت بیش	چون بجست از واقعه آمد به خویش
جز که دگاه خدا عزو جل	د چله کس نی که کرد و عقده حل
در چله و امانده ام از ذکر تو	گفت یار ب زین سکال و گفت و کو
د حدیقه ذکر و پستان ثوم	پ من بکشای تا پران ثوم
کان مثالی دان زلاف جا هلان	آمش آواز هاتف در زمان
چشم بسته بیده کویان شده	کز حباب و پرده بسیرون نامه
ن سکارانگیز و ن شب پا بان	بانگ سک اندر شکم باشد زیان
ذو نادیده که ففع او شود	گرگ نادیده که منع او بود
دنظر گند و بلا فیدن جری	از حریصی وز هوای سروری
بی بصیرت پا نهاده د فشار	از هوای مشتری و کرم دار
روستی را بدان کثرمی نهد	ماه نادیده نشانه ای دهد
صد نشان نادیده کوید بر جاه	از برای مشتری در وصف ما
لیک ایشان را دوریب و شکست	مشتری کو سوددار خود یکیست
مشتری را باد و انداین کروه	از هوای مشتری بی سکوه



مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری بین برتر آ
مشتری بجه که جویان تو است	عالم آغاز و پایان تو است
ہین کلش هر مشتری را توبہ دست	عشق بازی با دو معشوقد بداست
حرص کورت کرد و محروم است کند	دیو، پھون خویش مرحوم است کند
مشتری را صابر ان در یافند	چون سوی هر مشتری مشافتند
آنکه کردانید روزان مشتری	بحت و اقبال و بتعاشد زوبیری
ماند حسرت بر حریصان تابد	ہمچو حال اہل ضروان در سد



اہل ضروان

عقل کامل داشت و پایان دانی	بود مردی صاحبی ربانی
شهره ام در صدقه و خلق حسن	درده ضروان به نزدیک یمن
آمدنی مستندان سوی او	کعبه دویش بودی کوی او
هم زکنم چون شدی از که جدا	هم زخوش عشدادی بی ریا
نان شدی عشدگردادی زمان	آردگشتی عشدادی هم از آن
چارباره دادی زانچه کاشتی	عشر هر دخلی فرو نکذاشتی
جمع فرزندان خود را آن جوان	بس و صیتها بگفتی هر زمان
و امکیدش ز حرص خویشتن	الله الله قسم مسکین بعد من
در پناه طاعت حق پایدار	تاباند بر شما کشت و ثار
حق فرستادست بی تجھیں و ریب	دخلها و میوه ها جمله ز غیب
د که سودست سودی بر زنی	دخل دخل اگر خرجی کنی
باز کار کد که وی است اصل ثمار	ترک اغلب دخل را در کشترار
که ندارد در برویدن شکنی	بیشتر کارد خور دزان انگی
کان غل دش هم زان زین حاصل شدست	زان پیشاند به کشن ترک دست
می خرد چرم و ادیم و سختیان	کفکشکر هم آنچه افزایید زمان
هم از یه نامی کشید رزق بند	که اصول دخلم اینها بوده اند
هم در آنجامی کند داد و کرم	دخل از آنجا آمد ستش لاجرم
اصل روزی از خدادان هر نفس	این زین و سختیان پرده است و بس

تابر وید هر کی را صد هزار	چون بکاری در زین اصل، کار
در زینی که بسب پنداشتی	گیرم اکنون تحمل را کر کاشتی
جز که در لابه و دعا کفت در زنی؟	چون دو سه سال آن نزدیک چون کنی؟
دست و سر برداون رزقش کواه	دست بر سرمی زنی پیش اله
تمام هورا بجید آنکه رزق جوست	تمایل ای اصل رزق او است
ستی ازوی جو مجاز بگ و خمر	رزق ازوی جو مجاز زید و عمر
نصرت ازوی خواه، نه از عم و خال	تو انگری زو خواه، نه از گنج و مال
هین که راخواهی در آن دم خواندن؟	عاقبت زینها، خواهی ماندن
کبست تو بود و از ره مانع او	زان شود هر دوست آن ساعت عدو
چون ز نقشی انس دل می یافتی	روی از تعاش رومی تافقی
وز تو بر کردند و د خصی رومند،	این دم اریارانت با تو ضد شوند
آنچه فرد اخواست شد امر ورزش	هین بگونک روز من پیروز شد
سکر کز عیش پک و اتف شدم	کاله معیوب بخریده بدم
تاب بجی یار صدق سرمدی	از جوالش زود بسیرون آمدی
گردانی گنج زر آمدن هان	این جهانی خلق با تو در جهان
تاتوران اچار رو آن سوکنند	خلق را با تو چنین بد گوئند
خصم کردند و عدو و سرکشان	این یقین دان که د آخر جله شان
لامرنی فرد خواهان از احمد	تو بجانی با خان ام رخد
گندم خود را به ارض الله پار	بُشواز عقل خودای انباردار

دیوراباد یوحه زو ترک بش	تماشودایمن زددواز شپش
هچو گلکش صید کن ای نره صقر	کوهی ترساند هردم ز فقر
ننگ باشد که کند گلکش شمار	باز سلطان عزیزی کامیار
چون زین شان شوره بد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عط کاشت
پندرا اذنی باید واعیه	گرچه ناصح را بود صدد اعیه
او زیند مت می کند پهلوتی	توبه صد تلطیف پندش می دهی
صد کس کوینده را عاجز کند	یک کس نامستع ز استیز و رود
کی بود که گرفت دشان در جر	زانی ناصح ترو خوش لجه تر
می شد بد بخت را بکشاده بند	زانچه کوه و سنگ دکار آمدند

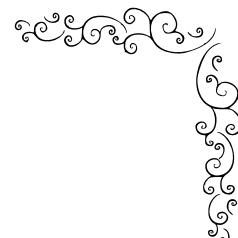
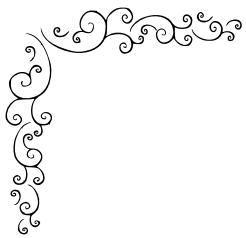
سبب و مسبب

گاه قدرت خارق سنت شود	بیشتر احوال بر سنت رود
باز کرده خرق عادت محجزه	سنت و عادت نهاده بازره
لیک عزل آن مسبب ظن مبر	ای کرفقار سبب بیرون مپر
قدرت مطلق سیهابردود	هرچه خواهد آن مسبب آورد
تابداند طالبی جستن مراد	لیک اغلب بر سبب راندغاد
پس سبب در راه می باید بید	چون سبب بود چه ره جوید مرید؟
کنه هر دیدار صنعش را سناست	این سیهاب نظرها پرده هاست
تاجحب را بر کند از بخ و بن	دیده ای باید سبب سوراخ کن
هزره داند جه و اکساب و دکان	تماسبب میندازد لاماکان
نیست اسباب و وسایط ای پر	از مسبب می رسد هر خیر و شر

ملائک و خلقت آدم

چونکه صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلاء خیر و شر
جسریل صدق را فرمود رو	مشت حاکی از زمین بستان کرو
او میان بست و بیاد تازین	تاکزارد امر رب العالمین
دست سوی حاک بر د آن مؤتمر	حاک خود را در کشید و شد خذر
پس زبان بکشاد حاک ولابه کرد	کز برای حرمت خلاق فرد،
در کشاکش های تکلیف و خطر	بهر الله هل مرا، اند رم بر
بر آن لطفی که حقت برگزید	کرد بر تو علم لوح کل پید
تمالیک را معلم آمدی	دایما بحق مکلم آمدی
بر سرافیلت فضیلت بود از آن	کو حیات تن بود تو آن جان
باز میکایل رزق تن دهد	سعی تورزق دل روشن دهد
هم ز عزرا میل با قرو عطی	توبی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه	بهر سین هر چهاری ز اتباه
بس که لابه کردش و سوگند داد	بازگشت و گفت یار رب العباد،
که بودم من به کارت سرسری	لیک زانجه رفت تو دانتری
گفت نامی که زهولش ای بصیر	هفت گردون بازماند از مسیر
شرمم آمد کشم از نامت خجل	ورنه آسانست نقل مشت کل
که تو زوری داده ای املائک را	که مد راند این افلک را
گفت میکایل را تورو به زیر	مشت حاکی در بازوی چوشیر

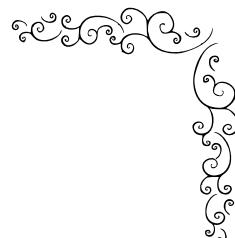
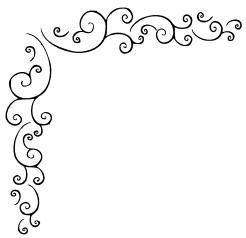
دست کرد او تاکه بر پاید از آن	چونکه میکائیل شد تا حاکدان
گشت او لابکنان واشک ریز	حاک لرزید و دارد کریز
با سرشک پر زخون سوگند داد	سینه سوزان لبه کرد و اجتماد
که بکردن حامل عرش مجید	که بیزداں لطیف بی نمید
بین که خون آلود می گویم سخن	که امامم ده مرآزادگان
گفت چون ریزم بر آن ریش این کنم؟	معدن رحم الله آمد ملک
که برآورده از بنی آدم غریبو	هچنانکه معدن قمرست دیو
لطف غالب بود در وصف خدا	سبق رحمت بر غضب هست ای فقا
مشکه اشان پر ز آب جوی او	بنده گان دارند لبد خوی او
گفت الناس علی دین الملوک	آن رسول حق قلاوز سلوک
حالی از مقصود دست و آستین	رفت میکائیل سوی رب دین
حاکم از زاری و گریه بسته کرد	گفت ای دانای سررو شاه فرد
من نتانستم که آرم ناشنود	آب دیده پیش توباق در بود
راه زاری بر دلش بسته کنی	آن که خواهی کز غم ش خسته کنی
جان او را در تضرع آوری	و آنکه خواهی کز بلاش و اخری
آب از چشم کجا دانم دوید؟	تازه اند خویش را محجم غنید
که بروزان حاک پر کن کفت بیا	گفت اسرافیل رایزداں ما
باز آغازید حاکستان خنین	آمد اسرافیل هم سوی زین
که زده مای تو جان یابد موات	کای فرشته صور و ای بحر حیات



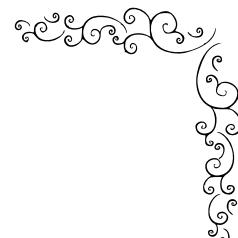
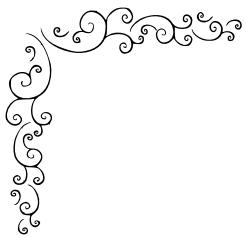
پر شود محشر خلایق از ریم	در دمی از صور یک بانگ عظیم
بر جمیدای کشخان کربلا	در دمی در صور کوئی الصلا
بر زنید از حاک سرچون شاخ و برک	ای هلاکت دیگان از تین مرک
پر شود این عالم از احیای تو	رحمت تو و آن دم کسیرای تو
حامل عرشی و قله داده	توفرشہ رحمتی رحمت نا
چار بجود زیر او پر مفترت	عرش معدن گاه داد و معدلت
جوی خمرو جلد آب روان	جوی شیر و جوی شهد جاده ادان
د جهان هم چنیکی ظاهر شود	پس ز عرش اندرون استان رود
از چه؟ از ز هرفناون گوار	گرچه آلوده ست اینجا آن چهار
زان چهار و قنه ای انگیختند	جرعه ای بر حاک تیره رسختند
خود برین قلع شدند این ناکسان	تاب بجیند اصل آن را این خسان
که په می کوید فون محراک را	بشونا کنون ماجرای حاک را
می لند صد کوزن شغل و چاپلوس	پیش اسرافیل گشت او عبوس
که مدار این قدر ابر من حلال	که به حق ذات پاک ذواجلال
زانکه مرغی رانیازار و هما	توفرشہ رحمتی رحمت نا
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد	ای شعاور رحمت اصحاب دد
گفت عذر و ما جراند وال	زود اسرافیل باز آمد به شاه
عکس آن الامام دادی د نصیر	کنبرون فرمان بدادی که بکیر
که بین آن حاک پر تختیل را	گفت زیدان زود عزrael را

مشت حاکی بین بیاو ربا شتاب	آن ضعیف زال ظالم را بایاب
سوی کرده حاک بر اقضا	رفت عزائل، سرینگ قضا
داد گوندش بسی گوند خورد	حاک بر قانون نفیر آغاز کرد
ای مطاع الامر ام در عرش و فرش	کای غلام خاص و ای حال عرش
رو به حق آنکه با تو لطف کرد	رو به حق رحمت رحیمان فرد
پیش اوزاری کس مردود نیست	حق شاهی که جزاً معمود نیست
روبایتم ز آمر سر و علن	گفت تو انم بین افون که من
رحم می‌شتم ز دددنگ	نیتم بی رحم بل زان هرس پاک
لیک حق لطفی همی آموزدم	بر نفیر تو چکرمی سوزدم
منع کردن جان ز حق جان گند نست	قرحق بترز صد حلم نست
جان سپردن جان فراید براو	لطف‌های مضمرا مدر قرارو
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال	هین ره‌کن بدگانی و ضلال
زان گمان بدبش در گوش بند	این همه بشید آن حاک نشند
لابه و سجده همی کرد او چوست	باز از نوعی دکر آن حاک پست
من سر و جان می‌نمم رهن و خمان	گفت نه بر خیز نبود زین زیان
جز بدان شاه رحیم داد کر	لابه مندیش و مکن لابه دکر
امر او کن بحران گنرید گرد	بنده فرمانم نیارم ترک کرد
نشوم از جان خود هم خیر و شر	جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
او مر از جان شیرین جان ترست	گوش من از گفت غیر او کرست

صم و بکم و عی من از غیر او	من مذانم خیر الاخیر او
که منم دکف او، پچون سنان	گوش من کرست از زاری کنان
زان شسی جوکان بود در دست او	احمقانه از سنان رحمت مجو
کو اسیر آمد به دست آن سنی	با سنان و قیچ لابه چون کنی؟
آلتی کو سازدم من آن شوم	او به صفت آزرست و من صنم
ور مر آتش کند تابی دهم	کرم را چشید کند آبی دهم
نیتم دصف طاعت بین بین	من چو گلگم د میان اصبعین
یک کفی بر بود از آن حاک کمن	حاک را مشغول کرد او در سخن
حاک مشغول سخن چون بی خودان	ساحران در بود از حاکدان
تابه مکتب آن گریزان پای را	برد تماحق تربت بی رای را
که تورا جلا داین خلقان کنم	گفت یزدان که به علم روشنم
چون فشارم خلق را در مرک خلق	گفت یارب دشمنم کریزد خلق
که مرا مبغوض و دشمن روکنی؟	تور و اداری خدا و مدنی
از تب و قولج و سراسام و سنان	گفت اسیابی پید آرم عیان
در مرضها و سیهای سه تو	که بکردانم نظرشان راز تو
که سیهار ابد رنداي عزیز	گفت یارب بندگان، مستند نیز
د گذشته از حجب از فضل رب	چشمشان باشد گذاره از سبب
راه مدهند این سیهار ابه دل	گنگرند اذر تب و قولج ول
چون دوان پزیرد آن فعل قضاست	زانکه هر یک زین مرضها را دواست



چون دوای رنج سرما، پوستین	هرمرض دارد دوامی دان یستین
سردی از صد پوستین هم گذرد	چون خدا خواهد که مردی بفسرده
نبه جامبه شود نه از آشیان	دو بجودش لرزه ای بهند که آن
وان دوا در نفع هم گرمه شود	چون قضا آید طیب ابله شود
زین سپاهای حجاب کول کیر	کی شود محبوب ادک بصیره
فرع ییند چونکه مرد احوال بود	اصل ییند دیده چون اگل بود
پس تو را کی ییند او امند میان	گفت زیدان آنکه باشد اصل دان
پیش روشن دیدگان هم پرده ای	کرچه خویش از عاصمه پهنان کرد دهای
چون نظرشان مست باشد در دول؟	و انکه ایشان را شکر باشد اجل
چون روزه از چاه وزمان در چمن	تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
کس نکرید بر فوات یچ، یچ	وارهیدند از جهان پیچ پیچ
یچ ازور بند دل زندانی؟	برج زمان را شکست ارکانی
تار وان و جان ما از حبس رست	کای دین این سنگ مرمر را شکست
جز کسی کز حبس آرندش به دار	یچ زندانی نگوید این فشار
از میان زهر ماران سوی قدم؟	تلخ کی باشد کسی را کش بزند
می پردا پر دل بی پایی تن	جان مجرد گشته از غوغای تن
خشد و یند به خواب او گلستان	هچوز زندانی چه که اند رشان
تادین گلشن کنم من کرو فر	گوید ای زیدان مراد تن مبر
و امر و والله اعلم بالصواب	گویدش زیدان دعا شد مسحاب



مرک نادیده به جنت درود	این چنین خوابی بین چون خوش بود
که تور ابر آسمان بودست بزم	موزنی آخر دارد صفر رزم
به چو شمعی پیش محراب ای غلام	بر امید راه بالا کن قیام
به چو شمع سر بریده جمله شب	اشک می بارو همی سوز از طلب
سوی خوان آسمانی کن شتاب	لب فرو بند از طعام و از شراب
د هوای آسمان رقصان چو بید	دم بدم بر آسمان می دار امید
آب و آتش رزق می افزاید	دم بدم از آسمان می آید
منکر اندر عجز و بکر د طلب	گر تور آن خبار و بود عجب
زانکه هر طالب به مطلوبی سزا است	کین طلب در تو گر و گان خدا است
تمادلت زین چاه تن بیرون شود	حمد کن تا این طلب افزون شود
توبکویی زنده ام ای غافلان	خلو گوید مرد مسکین آن فلاں
هشت جنت در دلم بشکفت است	گرت ن من به چوت ها خفته است
پس فلک ایوان کی خواهد بدن؟	گر ن خواهد زیست جان بی این بدن
فی السماء رز کلم روزی کیست؟	گر ن خواهد بی بدن جان تو زیست

زاری قوم یونس

ابر پر آتش جداشد از سما	قوم یونس را چوپید اش بدلا
ابر می خنید رخ می رسخت زنگ	برق می انداخت می سوزید سنگ
که مید آمد ز بالا آن کرب	جملگان بر بامها بودند شب
سر بر همه جانب صحر اشند	جملگان از باعمازیر آمدند
تاهمه ناله و نفیر افراغند	مادران بچگان برون انداختند
حک کی کردند بر سر آن نفر	از غماز شام تا وقت سحر
اندک اندک ابر واکشتن گرفت	بعد نومیدی و آه ناسکفت
خیزایی گرینده و دایم بخند	هین امید اکونون میان را چست بند
اشک راد فضل باخون شهید	که برابر می نهاد شاه مجید

و خامت پر ب و شیرین دنیا

وارهی زین روزی ریزه کلیف	در فقی در لوت و در قوت شریف
از طعام الله و قوت خوش کوار	بر چنان دیا پوکشی شو سوار
باش در روزه سکلیا و مصر	دم به دم قوت خدار امطر
کان خدای خوب کار بر دبار	هدیه هارامی دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر	که بسک آید و نصیب یا که دیر
بی نواهر دم همی گوید که کو	در مجاعت مطرد جست و جو
چون نباشی مطرد ناید به تو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالامر دوار
حرگرسنه عاقبت قوی بیافت	آفتاب دولتی بروی بتافت
ضیف با هست چو آشی کم خود	صاحب خوان آش بسر آورد
جز که صاحب خوان دویش لئیم	خن بد کم بربه رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند	تا نختین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر	هست خور شید سحر را مطر

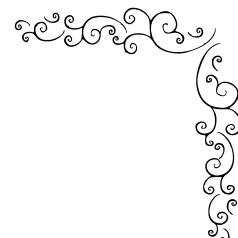
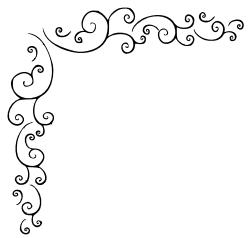
عقل کاذب مکوس میں

آن یکی می گفت خوش بودی جہان	کرنبودی پای مرک اندر میان
آن دکر گفت اربودی مرک یچ	کنسیزیدی جہان پچ پچ
عقل کاذب ہست خود مکوس میں	زنگی را مرک یمند ای غمین
ای خابنای تور چیزرا	آنچنان کہ ہست دخده سرا
یچ مردہ نیست پر حسرت زمرک	حسرت ش آنست کش کم بود برک
ورنه از چاہی بے صحرا او مقاد	در میان دولت و عیش و کشاد
ورنکردی زندگانی نیر	یک دو دم مانست مردانہ بسیر

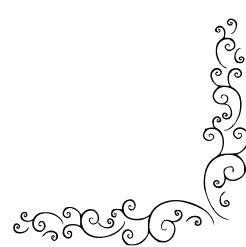
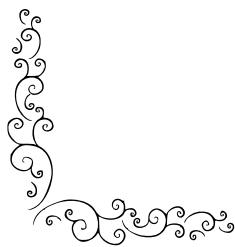
امید به رحمت الٰی

در حدیث آمد که روز رتحیز	امر آید هر یکی تن را که خنیر
نخ صور امرست از زیدان پاک	که بر آرید ای ذایر سرز خاک
باز آید جان هر یک دبدن	به چو وقت صحیح هوش آید به تن
جان عالم سوی عالم می دود	روح ظالم سوی ظالم می دود
صح حشر کو چکست ای تحریر	حشر اکبر را قیاس ازوی بکیر
آنچنان که جان پر دسوی طین	نامه پر دمایسار و تایمین
د لفظ بنند نامه بخل وجود	فق و تقوی آنچه دی خوکرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
وربد او دی خام وزشت و در ضلال	چون عزان نامه سید بدمال
وربد او دی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری بر در شمین
هست مارا خواب و بیداری ما	بر نشان مرک و محشر دو کوا
لیک این نامه خیال است و نهان	و آن شود در حشر اکبر س عیان
این خیال ای جانهان پیدا اثر	زین خیال آنچه برویاند صور
در دلش چون در زمینی داند ای	در دلش چون در زمینی داند ای
هر خیالی کوکند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس دضمیر	چون نبات اندر زمین داند کیر
چون برآید آن قاب رتحیز	بر جهند از خاک زشت و خوب تیر

و آن دکر، هچون بخشش سرگنون	آن یکی سربرخن المتقون
سریه از جرم و فت آگنده‌ای	نامه‌ای آید به دست بنده‌ای
جز که آزار دل صدیق نه	اندرویک خیر و یک توفیق نه
داند او که سوی زندان شد رحیل	چون بخواند نامه خود آن ثقیل
که نباشد خار را ز آتش کزیر	پس روان کرد و دبه زندان سعیر
خنک او میدی چه دارد او جز آن	اشک می‌بارد چون باران خزان
رو به درگاه مقدس می‌کند	هر زمانی روی واپس می‌کند
که بکویدیش که ای بطل عور	پس زحق امر آید از اقلیم نور
ای خدا آزار و ای شیطان پرست	نامه‌ات آنست کت آمد به دست
چ نکری پس بین جزای کار خویش	چون بیدی نامه کردار خویش
ن تورادر سر و باطن نیتی	ن تور از روی ظاهر طاعتی
ن تورادر روز پر همیزو صایم	ن تور اشها مناجات و قیام
ن نظر کردن به عبرت پیش و پس	ن تور احظی زبان ز آزار کس
پس چ باشد؟ مردن یاران ز پیش	پیش چ بود؟ یاد مرک و نزع خویش
ای دغناک نم نای جوفروش	ن تور ابر ظلم توبه پر خروش
نامه چون آید تورادر دست راست؟	چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
صد چنانم صد چنانم صد چنان	بنده کوید آنچه فرمودی بیان
ورزه می‌دانی فضیحته باه علم	خود تو پوشیدی برها رابه حلم
ازورای خیر و شر و کفر و کیش،	لیک بیرون از جهاد و فعل خویش

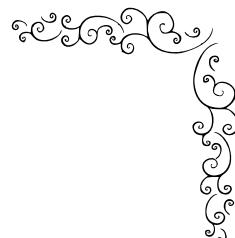
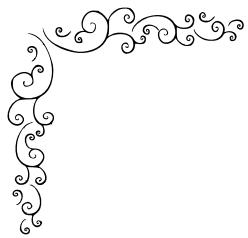


ازورای راست باشی یا عتو	بودم او میدی به محض لطف تو
بودم او میدای کریم بی غرض	بنخش محضی ز لطف بی عوض
سوی فعل خویشن می نگرم	رو سپ کردم بدان محض کرم
که وجودم داده ای از پیش پیش	سوی آن او مید کردم روی خویش
من همیشه معتمد بودم بر آن	خلعت هستی بدادی را یگان
محض بخناش د آید در عطا	چون شماره جرم خود را وحطا
که بدستش چشم دل سوی رجا	کای ملایک باز آریدش بـما
تـامانـد جـرم وزـلت بـیـش وـکـم	آتشی خوش بر فروزیم از کرم

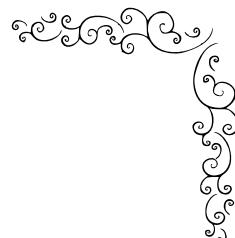
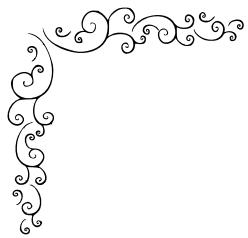


حجره ایاز

آن ایاز از زیر کی انگنجنه	پوستین و چار قش آوینته
می رو دهر روز در حجره خلا	چارت اینست مکر د علا
شاه را گفته اند او را حجره ایست	اندر آنجا ز رو سیم و خمره ایست
راه می نمهد کسی را اندر رو	بسته می دارد به شه آن در او
شاه فرمودای عجب آن بندہ را	چیست خود پنهان و پوشیده زما
پس اشارت کرد میری را که رو	نیم شب بکشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر تو را یغاش کن	سیر او را برندیان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد	از لئیمی سیم وزر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و بخش	وانکه او گندم غای جو فروش
نیم شب آن میری باسی معمد	د گشاد حجره اورای زد
مشعله بر کرده چندین پلواں	جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطان است بر حجره زنیم	هر یکی همیان زرد کش کنیم
آن یکی می گفت هی چه جای زر؟	از عصیق و لعل کوی وا زگمر
خاص خاص مخزن سلطان وی است	بلکه اکونون شاه را خود جان وی است
شاه را بروی نبودی بد گمان	تخری می کرد ببر امتحان
پاک می دانست از هر غش و غل	باز ازو همش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود	من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و کر کرد او رواست	هر چه خواهد گویکن محظوظ است



کو کیم دیاست قرش نماید	از ایاز این خود محالت و بعید
ظره هاش یک بیک میناگرد	جمله پایه از آن دیابرد
تابکویم و صفت آن رشک مک	یک دهان خواهم به پنهانی فلک
کان کیم کنجیست مالمال راز	بازگردان قصه عشق ایاز
تابمیند چارقی با پوتین	می رو دهر روز در جهره برین
عقل از سر شرم از دل می برد	زانکه، متی سخت متی آورده
متی، متی بز دوره زین کین	صد هزاران قرن پیشین راه مین
که چرا آدم شود بر من رئیس	شد عزازیلی ازین متی بلیں
پیش آتش مرحل را چه محل	من ز آتش زاده ام او ازو عل
صدر عالم بودم و فخر ز من	او کجا بود اندر آن دوری که من
مبجذ چون غلتت بخ ز آفتاب	این تکبر چیست؟ غلتت از باب
کوشکار آمد شیگله جاه را	پیشا بلیں بود این راه را
هر که خست او گفت لغت بر بلیں	چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
جملگان بر سنت او پازند	بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند
تماد افت بعد او خلق از عی	حر که بهند سنت بدای فتا
پیش می آورد که هستم ز طین	لیک آدم چارق و آن پوتین
لا جرم او عاقبت محمود بود	چون ایاز آن چارقش مورو د بود
کارگاه هست کن جز نیست چیست؟	هست مطلق کار ساز نیست
یا نهاله کار داندر مغرسی؟	بر نو شته بیچ بونیس کسی؟

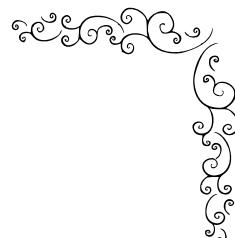
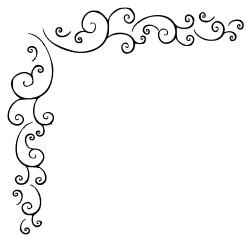


تحم کارد موضعی که کشته نیست	کاغذی جوید که آن بتوشته نیست
کاغذا پسید نباش	تبرادر موضع ناکشته باش
تماکار در تو تحم آن ذوالکرم	تماشرف کردی از نون والعلم
ذکر دلت و چارق آنگاهی کنی	چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
که نباشد از پناهی پشی،	تامانی غرق موج زشی
نگری در چارق و در پوتین	یادناری از سفینه راستین
پس ظلمناور و دسانزی برولا	چونکه دلایل به غرفه قاب فنا
سربرید این مرغ بی هنگام را	دیو کوید سکرید این حمام را
که مید آید نازش بی غاز	دور این خصلت زفره نگ ایاز
نعره های او همه در وقت خوش	او خرس آسمان بوده ز پیش
بانگ بهر حق لندن بهر دانگ	ای خروس ازوی آموزید بانگ
صح کاذب عالم و نیک و بدش	صح کاذب آید و نفریدش
تاکه صح صادقش پنداشتند	اہل دنیا عقل ناقص داشتند
که ب بوی روز بیرون آمدست	صح کاذب کار و انها را زدست
کو ده بس کار و انها را باد	صح کاذب خلق را به سر مبار
صح صادق را تو کاذب هم مسین	ای شده تو صح کاذب را بین
از چه داری بربادر طن همان؟	کرمنداری از نفاق و بد امان
نامه خود خواند اند رحق یار	بدگمان باشد همیشه زشت کار
انیار اساحر و کوشخانده اند	آن خسان که در کشیده های مانده اند

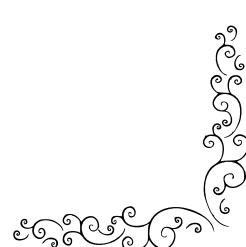
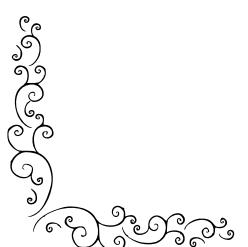
و آن امیران خسیں قلب ساز	این گان بر دن برجره ایاز
کو دفینه دار دو کنج اندر آن	ز آینه نخود منکر اندر دیگران
شاه می دانست خود پاکی او	ب هر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیر آن جهره را بکشای د	نیم شب که باشد او زان بی خبر
تمامید آید سکال شمای او	بعد از آن بر ماست ما شمای او
مر شمار ادام آن ز روگهر	من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می طپید	از بر ای آن ایاز بی نمید
که منم کین بر زبانم می رود	این جنگک بشنود او چون شود؟
کرز نم صدیق اور از امتحان	کم نکردد و صلت آن مر بان
داند او که آن تیغ بر خود می زنم	من و یم اندر تحقیقت او منم
آن اینان بر د جهره شدند	طالب کنج وزرو خمره شدند
فضل رابر می کشادند از هوس	با دو صد فریب نک و دانش چند کس
می شتابیدند تفت از حرص زر	عقلشان می گفت نه آهسته تر
حرص تازد پیده سوی سراب	عقل کوید نیک بین، کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده	نعره عقل آن زمان پنهان شده
گثتے صد تو حرص و غوغاهای او	گثتے پنهان حکمت و ایامی او
تاکه در چاه غرور اندر فقد	آنکه از حکمت ملامت بشنود
چون زبند ادام باد او شکست	نفس لوا مبه برو یابید دست
تابه دیوار بلا ناید سرش	نشود پندل آن کوش کرش

در نصیحت هردو کوش باز شد	چونکه دودنبلش آغاز شد
باز کردن آن زمان آن چند کس	حجره را با حرص و صد کونه هوس
چارقی بدریده بودو پوتین	بگیریدند از ساروازی مین
چارق انجا جزپی رو پوش نیست	باز گفتند این مکان بی نوش نیست
امتحان کن خفره و کاریزرا	هین بیاور سیاهی تیر را
خفره ها کردند و کوهای عیق	هر طرف گندزو جشن آن فرق
کنده های خالیسم ای گندگان	خفره هاشان بانگ می داد آن زمان
کنده ها را باز می انباشند	زان سگالش شرم بهم می داشتند
بایاز امکان بیچ انکار نی	مکن اندای آن دیوار نی
پر زگر دور وی زرد و شرسار	باز می گشند سوی شریار
که بغلان از زرو همیان تیست؟	شاه قاصد گفت هین احوال چیست
فرشادی درخ و رخسار کو	ورنهان کردید دینار و تو
برگ سیاهم و جو هم اخضر است	کرچه پنهان بیچ هریچ آورست
نک منادی می کند شاخ بلند	آنچه خورد آن بیچ از زهرو زقد
برگها می سبز اند رشاخ چیست؟	بیچ اگر بی برگ و از مایه تیست
شاخ دست و پا گواهی می دهد	بر زبان بیچ، گل مهری نمهد
هچ حوسایه پیش مه ساجد شند	آن اینان جمله د دعزر آمدند
پیش شه رفته باش و گفن	غذر آن گرمی و لاف و ما و من
حرکی می گفت کای شاه جهان،	از جهالت جملہ لشستان کزان

ورنجشی هست انعام و نوال	گر بر زیری خون حلال است حلال
تاجه فریانی توای شاه مجید	کرده ایم آنها که از مامی نزید
ورنه صد چون ما فدای شاه باد	گر بخشی یافت نو میدی گشاد
من نخواهم کرد هست آن ایاز	گفت شه نه این نواز و این گداز
زخم بر گهای آن نیکوپی است	این جنایت بر تن و عرض وی است
ظاهر ادورم ازین سود و زیان	کرچه نفس واحدیم از روی جان
ایی ایاز پاک با صد احتراز	کن میان مجرمان حکم ایی ایاز
در گفت جو شست نیا بهم یک دغل	گرد و صد بارت بجوشم داعل
ورنه من آن چار قدم و آن پوستین	گفت من دانم عطا می توست این
هر که خود بناخت زیدان راشناخت	بهر آن پنجمبراین را شرح ساخت
باقي ای خواجه عطا می اوست این	چارت قت نطفه سوت و خونت پوستین
تو مکوک نیستش جز این قدر	بهر آن دادست تا جویی دکر
تابانی غل و دخل بوستان	زان نماید چند سیب آن با غبان
تاشناسی علم اور امتراد	گنکت ای زان شرح کوید او ساد
دورت اندازد چنانک از ریش خس	ور گبوی خود بمنیش بود و بس
داد نادر در جهان بنیادن	ای ایاز اکون بیا و داده
وز طمع بر عفو و حلمت می تند	محربات مسحق کشتن اند
آب کوثر غالب آیدیا لمب	تاکه رحمت غالب آیدیا غصب
شاخ حلم و خشم از عمد است	از پی مردم ریانی هر دو هست



زانک نوعی انتقامست انتظار	ای ایاز این کار را زو تر گزار
با وجود آفتاب اختر فاست	گفت ای شه چلکی فرمان تور است
کوبرون آید به پیش آفتاب	ز هر که بود یا عطارد یا شهاب؟
چیست آخر، پمچ بر بت عاشقی؟	ای ایاز این مرها بر چارتی
کرده ای تو چارتی رادین و کیش	همچو مجنون از نه لیلی خوش
هر دو را د جره ای آویخته	بادو کمه نه مر جان آمیخته
در جادی می دمی سر کمن	چند کویی بادو کمه نه سخن؟
آن چنان که میار گوید پیش یار	راز گویی پیش صورت صد هزار
پیش کور بجه نومردہ ای،	آن چنان که مادی دل برده ای
می نماید زنده او را آن جاد	رازه گوید به جدو اجتماد
چشم و کوشی داند او خانگ را	حی و قایم داند او آن خاک را
گوش دارد ہوش دارد وقت شور	پیش او هر ذره آن خاک کور
خوش نگر این عشق ساحرنگ را	ستماع داند به جد آن خاک را
آتش آن عشق او ساکن شود	از عزا چون چند روزی بکنرد
عشق را بر حی جان افزایی دار	عشق بر مردہ نباشد پایدار
پیش چارتی چیست چندین نیاز	سرچارتی را بیان کن ای ایاز
نورت از پسی سوی کردون شافت	ای ایاز از تو غلامی نور یاف
بنگی را چون تودادی زنگی	حضرت آزادگان شد بنگی



اتحاد عاشق و معشوق

اندر آمد نگهمان رنجوری	جسم مجعون راز رنج و دوری
تامید آمده بر آن مجعون خاق	خون بروش آمد ز شعله اشیاق
گفت چاره نیست هیچ از رک زنش	پس طیب آمده دارو کردن ش
رک زنی آمد بانجاد و فون	رک زدن باید برای ففع خون
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو	بازو ش بست و گرفت آن نیش او
کر بسیرم کوب رو جسم کمن	مزد خود بستان و ترک فصد کن
چون نمی ترسی تو از شیر عین	گفت آخر از چه می ترسی ازین؟
کرد بر کرد تو شب کرد آمده	شیر و گرک و خرس و هر کور و دده
زانبه عشق وجود اندر بکر	می نه آید شان ز توبوی بشر
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟	گر بودی عشق، ستی کی بدی؟
جان که فانی بود جاویدان کند	عشق، نان مرده رامی جان کند
صبر من از کوه سکین هست بیش	گفت مجعون من نمی ترسم ز نیش
این صدف پراز صفات آن درست	لیک از لیلی وجود من پرست
نیش را مگاه برعیلی زنی	ترسم ای فصاد کر فصم کنی
دمیان لیلی و من فرق نیست	داند آن علی که او دل رو شنیست

فای عاشق در معشوق

د صبوحی کای فلان ابن الغلان	گفت معشوقی به عاشق ز اسخان
یا که خود را است گویادا الکرب؟	مر مرآ تو دوست ترداری عجب
که پرم از تو ز ساران تا قدم	گفت من در تو چنان فانی شدم
دو بودم جز تو ای خوش کام نیست	بر من از هستی من جز نام نیست
همچو سرکه در تو بحر انگلین	زان بسب فانی شدم من این چنین
پرشود او از صفات آفتاب	همچو سکنی کوشود کل لعل ناب
پرشود او از صفت خور او پشت و رو	وصفت آن سکنی نامند اند رو
دوستی خور بود آن ای فتا	بعد از آن گرد دوست دارد خویش را
دوستی خویش باشد بی گمان	ور که خور را دوست دارد او بجهان
خواه تما او دوست دارد آفتاب،	خواه خود را دوست دارد لعل ناب
هر دو جانب جز ضایای شرق نیست	اندرین دو دوستی خود فرق نیست
زانکه یک من نیست آنجا دو نست	تائشدا او لعل خود را دشمنست
او همه تاریکیست و در فنا	پس نشاید که بکوید سنگ انا
گفت منصوری انا محظی و برست	گفت فرعونی انا محظی کشت پست
وین امار ارحمة الله ای محب	آن امار العمه الله در عقب
تابه لعلی سنگ تو انور شود	جد کن تائشکیت کمتر شود
دم به دم می بین بقا اندر فنا	صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصفت لعلی در تو حکم می شود	وصفت سکنی هر زمان کم می شود

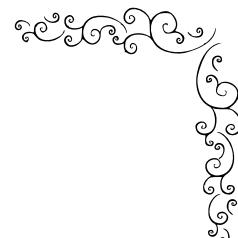
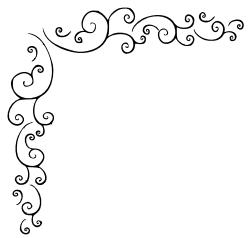
وصف هستی می فراید در سرت	وصف هستی می رود از پیکرت
تاز حلقة لعل یانی کوشوار	سمع شویکبار کی تو گوش وار
زین تن حاکی که دآبی رسی	هچچوچه کن حاک می کن گر کسی
چاه ناکنده بخوشد از زمین	گر رسد جذبه خدا آب معین
اندک اندک حاک چه رامی تراش	کار می کن توبه کوش آن مباش
هر که چدی کرد در چدی رسید	هر که رنجی دید کنجی شد پید
برد حق کو فتن حلقة وجود	کفت پغنم بر کو عست و بجود
بر او دولت سری بیرون کند	حلقه آن در هر آن کومی زند

شیر و رو باه و خر

پشت ریش اشکم تهی و لاغری	گازری بود و مر او را یک خری
روز تاشب بی نواد بی پناه	در میان سنگ لاخ بی کیا
روزو شب بد خرد آن کور و کبود	برخورد دن جز که آب آنجان بود
شیر بود آن جا که صید ش پیشه بود	آن حوالی نیستان و بیشه بود
خته شد آن شیر و ماند از اصطیاد	شیر را با پیل نز جنگ او فقاد
بی نوامند دداز چاشت خوار	مدتی و امامد زان ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد تک آمد	زانکه باقی خوار شیر ایشان بند
مر خری را به من صیاد شو	شیر یک رو باه را فرمود رو
روفوش خوان فریبانش بیار	گر خری یابی به کرد مر غزار
پس بکریم بعد از آن صیدی دکر	چون بیا بم قوتی از گوشت خر
من سبب باشم شمار در نوا	انگکی من می خورم باقی ثما
زان فونهایی که می دانی بکوی	یا خری یا گاو به من بجوسی
از سر شیر و نون کن و اینجا کشش	از فون و از سخن های خوش
با قیان این خلق باقی خوار او	قطب شیر و صید کردن کار او
کن کفت عقلست جمله رزق خلق	چو بر نجد بی نوامند خلق
بسته عقلست تدبیر بدن	او چو عقل و خلق چون اعضا و تن
کردش افلاک کرد او بود	قطب آن باشد که کرد خود تند
حیله ها سازم ز عقلش بر کنم	گفت رو به شیر را خدمت کنم

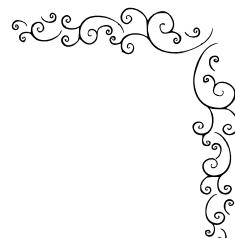
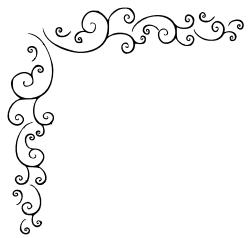
کار من دستان و از ره برد نست	حید و افونگری کار نست
آن خر مسکین لاغر بایافت	از سر که جانب جومی شافت
پیش آن ساده دل درویش رفت	پس سلام کرم کرد و پیش رفت
در میان گنگ لاخ و جای خشک	گفت چونی اندین صحرای خشک؟
قسمت حق کرد من زان شاکرم	گفت خر کرد غنم کرد ارام
زانکه هست اند رقنا از بد بر	شگر کویم دوست راد خسرو شر
صبر باید صبر مفتح الصد	چونکه قمام اوست کفر آمد گله
باعدو از دوست شکوت کی نکوست؟	غیر حق جمله عدوا نداشت دوست
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین	تماده دو غم نخواهم انگین
فرض باشد از برای ایشان	گفت رو به جست رزق حلال
می نیاید، پس محظ باشد طلب	عالیم اباب و چیزی بی سبب
در فرو بست و بر د قلنها	گفت پغمبر که بر رزق ای فقی
هست مقاتی بر آن قفل و جاب	جنیش و آمد شد ما و اکتساب
بی طلب نان سنت الله نیست	بی کلید این درگشادن راه نیست
ورن بده نان کسی که داد جان	گفت از ضعف توکل باشد آن
کم نیاید لقمه نان ای پسر	هر که بجود پادشاهی و نظر
قسمت هر یک بپیش می نهد	جمله را رزاق روزی می دهد
رنج کوشش از بی صبری توست	رزق آید پیش هر که صبر جست
کم کسی اند توکل نادرست	گفت رو به آن توکل نادرست

هر کسی را کی ره سلطانی است	گردندگشتن از نادانی است
هر کسی را کی رسکج نهفت	چون قناعت را یمیر گنج گفت
تائیقی در نشیب شور و شر	خد خود بشناس و بربالام پر
شور و شر از طمع آید سوی جان	گفت این معلوس می کویی بدان
از حریصی هیچ کس سلطان نشد	از قناعت هیچ کس بی جان نشد
کسب مردم نیست این باران و منع	نان ز خوگان و سگان بود درین
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار	آنچنان که عاشقی بر رزق، زار
دسته ابر کسب زن جهاد المغل	گفت روبه این حکایت را بهل
لکبی کن یاری یاری بکن	دست دادست خدا کاری بکن
یاری یاران دیگر می کند	هر کسی دلکبی پامی نند
هم در گر هم سعاد هم حایکی	زانکه جمله کسب ناید از یکی
هر کسی کاری کزیند ز افقار	این به نیازیست عالم برقرار
راه سنت کار و لکب کردنیست	طلب خواری در میانه شرط نیست
می نذنم در دو عالم لکبی	گفت من به از توکل بر ربی
مانده گشند از سؤال و از جواب	بسخشن بسیار شد اندر خطاب
نه لاتلقوا بایدی همکله	بعد از آن گفتش بدان دملکه
احمقی باشد جهان حق فران	صبرد صحرای خنک و نگ لاخ
می چر آن جا سبزه کرد جو بیار	نقل کن زیجای سوی مرغوار
سبزه رسته ام در آنجا تامیان	مرغواری سبزه اند جهان



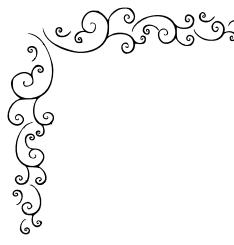
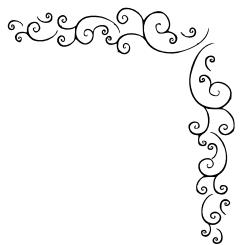
اشتراندر سبزه نایدا شود	خرم آن حیوان که او آنجا شود
امرو حیوان مرف دامان	هر طرف دوی یکی چشم روان
تواز آن جایی، چراز اری چین؟	از خری اورانی گفت ای لعین
چیست این لاغرتن مضطرب تو؟	کوشاط و فربی و فرتون؟
ورتوناف آهیوی کوبوی مسک؟	چون ز چشم آمدی چونی تو خشک؟
چون نشانی در تونادای سنی؟	زانکه می کویی و شرسخ می کنی
چون مقلد بد فریب او بخورد	خردو سه حمله بر روی بحث کرد
که زبونش گشت با پانصد دلیل	حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل
ریش خربکرفت و آن خر راید	روبه امداد حیله پایی خود فشرد
جز فون آن ولی دادگر	گوش را بر بند و افونهای محور
آنکه صد حلواست حاک پای او	آن فون خو شتر از حلوای او
کوییر تو خرباش و غم مخور	گر خری رامی بر در رو به زسر
تاکند شیرش به حمله خرد و مرد،	چونکه بر کوهش به سوی مج برد
تابه نزدیک آمدن صبری نکرد	دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
خوب بودش قوت و امکان حول	گنبدی کرد از بلندی شیر قول
تابه زیر کوه تازان نعل ریز	خرز دورش دید و برگشت و گریز
چون نکردی صبر دوقت و غای؟	گفت رو به شیر رای شاهما
تابه اندک حمل ای غالب شوی	تابه نزدیک تو آید آن غوی
لطف رحمانت صبر و احتساب	کمر شیلانست تعجیل و شتاب

تابدین حدمی ندانستم فقر	گفت من پنداشتم بر جاست زور
صبر و عقلم از تبعیع یاوه کشت	نیز برع و حاجتم از حد کذشت
بازآوردان مر او را مسترد،	گر تواني بار دیگر از خرد
جمد کن باشد بیاری اش به فن	من است بسیار دارم از تو من
بردول او از عمي مهری نهد	گفت آري گر خدا ياري دهد
از خرى او نباشد اين بعيد	پس فراموش شود هولی گه ديد
تابه باشندى هى از تمحیل باز	لیک چون آرم من او را بر متاز
سخت رنجورم محلنگ کشتن	گفت آري تجربه کردم که من
من نجیم خسته باشم د قوام	تابه نزدیکم نیاید خرتام
تایپوشد عقل او را غلطی	رفت رو به گفت ای شه همتی
که نکر دغیره حرن باکار	توبه ها کرد ستر خربا کر دگار
مادوی عقل و عمدرو شنیم	توبه ها ش را به فن بر هم زنیم
موجب لغت شود در اتها	نقض میاثق و شکست توبه ها
موجب سخ آمد و احلاک و مقت	نقض توبه و عمد آن اصحاب بست
چونکه عهد حق شکستند از نبرد	پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
لیک مخ دل بود ای بولفطن	اندرین امت نبد مخ بدن
از دل بوزینه شد خوار آن گلش	چون دل بوزینه کردد آن دلش
گفت خراز چون تویاری اخزر	پس بیامد زود روبه سوی خر
که به پیش از دهار دی مر؟	نابجا مردا چه کردم من تورا



غیرجنب جو هر توای عزود	موجب کین تو با جانم چه بود؟
نارسیده ازوی اور از حمتی	هچو کردم کو گزد پای فتی
نارسیده ز حمیش از ما کاست	یا چو دیوی کو عدوی جان ماست
از هلاک آدمی در خریست	بلکه طبعاً خصم جان آدمیست
که داندازد تورا اند رچی	هر زمان خواند تورا تا بزرگی
تاداندازد به حضرت سرگون	که فلاں جا حوض آبست و عيون
اندر اکنده آن لعین دشورو شر	آدمی را به مدوحی و نظر
که رسداورا ز آدم ناختی	بی کنایی بی کنند ساختی
که تورا در چشم آن شیری نمود	کفت رو به آن طلسم محربود
هر شکم خواری بد انجات اختی	کرنہ زان کونہ طلسی ساختی
بی طلسی کی باندی سبز منج	یک جهان بی نو اپسیل و ارج
که چنان ہولی اگر بینی مترس	من تورا خود خواستم کفتن به درس
که بدم متفرق دلو زیست	یک رفت از یاد علم آموزیت
می شتابیدم که آئی تادوا	دیدست در جمع کلب و بی نوا
کآن خیالی می نماید نیست جسم	ورنہ با تو گفتی شرح طلسم
تابنیم روی توای زشت رو	کفت رو روہین نپیشم ای عدو
که تورا من ره برم تام غزار	رفتہ ای درخون جانم آشکار
باز آوردی فن و تسویل را	تابدیدم روی عزرا ایل را
سرگون خود را در اکنندم زکوه	بی دل و جان از نهیب آن شکوه

برگشازین بستکی توپای من	عهد کردم با خدا کای ذوالمن
عهد کردم تدرکردم ای معین	تامو شم و سو سکس بعد ازین
زان دعا وزاری و ایامی من	حق کشاده کرد آن دم پای من
چون بدی دزیر پجه شیر خر	ورنه اندر من رسیدی شیرز
سوی من از مکاری بئس القرين	باز بفراستاد آن شیر عین
که بود به ماربد از یار بد	حق ذات پاک الله الصمد
یار بد آرد سوی نار مقیم	ماربد جانی ساند از سلیم
لیک تخيلات و هی خرد نیست	گفت روبه صاف ماراد دنیست
ورنه بر تونه غشی دارم نه غل	این به و هم توست ای ساده دل
بر محاب از چه داری سوء طن	از خیال زشت خود مکنربه من
صد هزاران یار را از هم برد	این خیال و هم بد چون شد پدید
عقل یا که نباشد بگان	مشقی گر کرد بجور و امتحان
آنکه دیدی بدبند بود آن طلسم	خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم
هست رهرو را یکی سدی عظیم	عالم و هم و خیال طمع و بیم
لیک جع الکلب با خربود جنت	خربی کوشید و اوراد فع گفت
گفت اگر مکرست یک ره مرده کیر	گر کشته بود آن خرمجاعت را اسیر
گر حیات اینست من مرده بهم	زین عذاب جع باری وار هم
عاقبت هم از خری خطی بکرد	گر خراول توبه و سوکنند خورد
مرگ را بر امتعان آسان کند	حرص کورو حمق و نادان کند

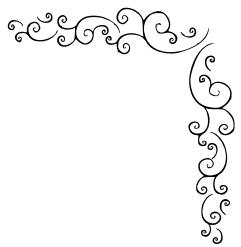


که بر اشنا بدر و از غیب جود	اعتمادش نزیر رازق نبود
کرچه که بر تمش جو عی کاشت	تاکونش فضل بی روزی نداشت
خاصه در جو عست صد نفع و هنر	رنج جوع از رنجها پاک نیزه تر
جمع در جان نه، چنین خوارش مین	جمع خود سلطان دار و هاست هین
جمله خوشابی مجا تمدار دست	جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست
تاشوند از جوع شیر زور مند	جمع مرخاصان حق را داده اند
چون علف کم نیست پیش او نهند	جمع هر جلت کدار اکی و هند
تونایی مرغاب مرغ نانی	که بخور که هم بدین ارزانی
پاره پاره کردش آن شیر دلیر	برد خر را رو بک تا پیش شیر
رفت سوی چشم تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دو
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش	رو بک خورد آن جکبر بند و دلش
جست در خردل نه دل بدنه جکبر	شیر چون واکشت از چشیده خور
که نباشد جانور رازین دو بد	گفت رو به را جکبر کو؟ دل چه شد؟
کی بدینجا آمدی بار دکر؟	گفت کر بودی و را دل یا جکبر
و آن زکوه افتادن و هول و کریز	آن قیامت دیده بود و تحریز
بار دیکر کی بر تو آمدی	کر جکبر بودی و را مادل بدی
چون نباشد روح جزگل نیست آن	چون نباشد نور دل دل نیست آن
صفحت خلقت آن شیشه و معال	نور مصباح است داده و احلال
دل بهما بود لا اتحاد	لا جرم در طرف باشد اعتماد

نیست امّر نورشان اعداد و چند نور دید آن مؤمن و مدرک شده است پس دویند شیش را نوح را آدمی آنست که راجان بود	نور شش قنیل چون آمیختند آن جهود از طرف ما مشرک شده است چون نظر بر ظرف افدر روح را جو که آب شست جو خود آن بود
--	---

خرد آخور اسبان

گشته از مخت دو تا چون چنبری	بود ساعی مرا او رایک خری
عاشق و جویان روز مرگ خویش	پشش از بارگران صد جای ریش
در عقب زخمی و سینی آهنه	جو کجا، از کاه خشک او سیرنی
که آشنای صاحب خربود مرد	میر آخوردید او را حم کرد
کزچه این خرگشت دو تا هچودال؟	پس سلامش کرد و پرسید ش زحال
که نمی یابد خود این بسته هن	گفت از درویشی و تقسیر من
تاشود د آخور شه زور مند	گفت بپارش به من توروز چند
در میان آخور سلطانش بست	خردو بسپردو آن رحمت پرست
بانوا فربه و خوب و جدید	خرز هر سو مرکب تازی بید
که به وقت و جوجه هنگام آمده	زیر پاشان روفته آبی زده
پوز بالا کرده کای رب مجید	خارش و ماش مرا اسان را بید
از چه زار و پشت ریش ولا غرم؟	نکه مخلوق تو ام کریم خرم
آرزو مندم به مردن دم به دم	شب زد و پشت و از جع شلم
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟	حال این اسبان چنین خوش بانوا
تازیان را وقت زین و کارشد	نگمان آوازه پیکارشد
رفت پیکانها دریشان سوبه سو	زخمی تیر خوردند از عدو
امد آخور جمله افتداده ستان	از غرباً باز آمدند آن تازیان
نجلندان ایستاده بر قطار	پیهشان بسته محکم بانوار



می شکایدندن هاشان به نیش

آن خر آن را دید و می گفت ای خدا

زان نوابیز ارم وزان زخم زشت

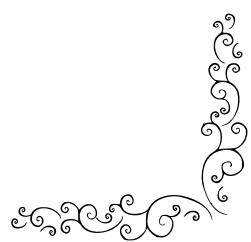
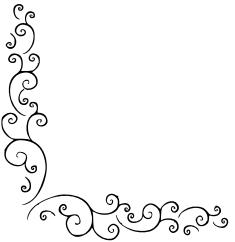
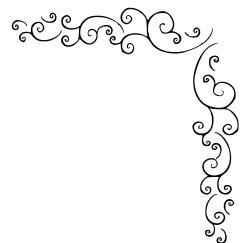
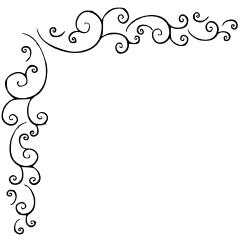
تابر و آرنی پیکان ها ز ریش

من به فقر و عافیت دادم رضا

هر که خواهد عافیت دنیا بشت

امتحان کردن توکل

آن کی زايد شود از مصطفی	که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو	پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت	در بیان ترد کوهی خفت تفت
که بینم رزق می آید به من	تاقوی گرد مراد رزق نهن
کار وانی راه گم کرد و کشید	سوی کوه آن محظی را خفته دید
کفت این مرد این طرف چونست عور؟	در بیان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زندگ که او	می ترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی می زند	قاده اچیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر	و انگرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد	از مجاعت سکته اندر او فقاد
نان بیاورند و در گلی طعام	تابر زندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مردمان سخت کرد	تابیین صدق آن میعاد، مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست	وزجاجعت هلاک مرک و فاست
کار دآورند قوم اشتافتند	بسته دنده اش را بگافتند
رسختند اندر دهانش شوربا	می فشرند اندر و نان پاره ها
گفت ای دل کرچه خود تن می زنی	رازمی دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم	رازق الله است بر جان و تم
امتحان زین بیشتر خود چون بود؟	رزق سوی صابران خوش می رود



ایمان تعلییدی

از کجامي آلي اي اقبال بي؟	آن کي پرسيدا شتر را که هي
گفت خود داست در زانوي تو	گفت از حام کرم کوي تو
دانکه روحت خوشة غبي نميد	نفس تو تامت تعلقت و نميد
آب شيرين رانديست او مرد	مرغ چون بر آب ثورى مي تند
روي ايمان رانديده جان او	بلکه تعلید است آن ايمان او
ازره و رهن ز شيطان رحيم	پس خطر باشد مقلدران عظيم
را ضطرابات شک او سaken شود	چون بینيد نور حق ايمان شود
ديورابروي دکر دستي غاند	چونکه چمش باز شد و آن نقش خواند
نفس راجع البقر بد صبرنه	تش محتاج مطرشد و ابرنه
حق نشته بر سر جاء الفخر	اسپر آهن بود صبرا ي پدر
از قياسي کويد آن ران از عيان	صد و ليل آرد مقلدر بيان
بوی مشکشش ولی جز پنك نیست	منک آلو دست الامنک نیست
سالها يارد آن رو پمه چريد	تاکه پشكی منک گردد اي مرید
آهوانه در ختن چرار غوان	که نماید خورد و جو هچون خزان
تابياني حکمت و قوت رسل	معده راخونکن بدان ريحان و گل
خوردن ريحان و گل آغاز کن	خوي معده زين که و جواز کن
معده دل سوي ريحان مي کشد	معده تن سوي کهدان مي کشد
حرکه نور حق خورد قربان شود	حرکه کاه و جو خورد قربان شود

هین میغراپشک افزامشک چین	نیم تو مشکت و نیمی پشک هین
در زبان آردندار دیچ جان	آن مقلد صدد لیل و صد بیان
گفت او را کی بود برک و شر؟	چونکه گوینده ندارد جان و فر
او به جان لرزان ترست از برک کاه	می کند کتخ مردم را به راه
در حدیث لرزه هم ضمیر بود	پس حدیث کرچه بس با فربود
با سخن هم نور را همراه کند	شیخ نورانی زره آگه کند
تاخدیثت را شود نورش روی	حمد کن تامست و نورانی شوی
ناودان بارش کند بود بکار	آسمان شوابر شوباران ببار
آب اندر ناودان عاریتی است	آب اندر ناودان عاریتی است
وحی و مکثوف است ابر و آسمان	کفر و اندریش است مثل ناودان
ناودان همسایه در جنگ آورد	آب باران باغ صدر گنگ آورد

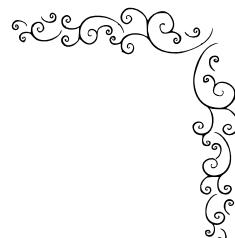
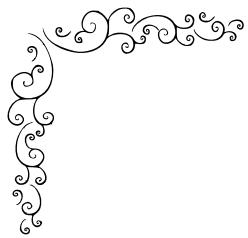
خراکر فتن پادشاه

آن یکی در خانه ای دمی گردید	زدرو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگوش خیر است	که همی لرزد تو را چون پیردست
واقعه چونست چون بگردید ؟	رنگ رخساره چین چون ریختی ؟
گفت به سخنه شاه حرون	خر همی کمیزند امروز از بر وون
گفت می کمیزند کو خر جان عم ؟	چون نهای خر رو تو رازین چیست غم ؟
گفت بس جند و کرم اند کرفت	کر خرم کمیزند هم بود گشافت
به سخن کیری بر آوردند دست	جد جد تینیز هم بر خاست
چونکه بی تینیزیان بان سرورند	صاحب خرابه جای خبر بزند
نیت شاه شهر با بیوه ده کیر	هست تینیزش سمیعت و بصیر
آدمی باش وز خراکیران متسر	خر نهای ای عیسی دوران متسر
تو ز پخ وا ختران هم بر تری	کرچه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و خرد دیگر است	نه هر آنکه اند آخور شد خرست
نزو بانها میست پهان در جهان	پایه پایه تا عنان آسمان
هر گزه را نزد بانی دیگر است	هر روش را آسمانی دیگر است
هر گزی از حال دیگر بی خبر	ملک با پسناوبی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش	و آن درین خیره که حیرت چیش ؟
صحن ارض الله واسع آمده	هر دختی از زینی سر زده
بر دخنان شکر کویان برگ و شاخ	که زهی ملک وزهی عرصه فران

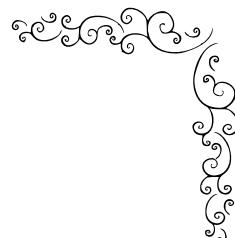
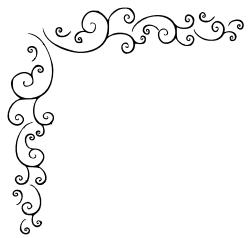
بلبلان گردشکوفه پر کره
که از آنچه می خوری مارا بده

شیخ محمد سرربزی غزنوی

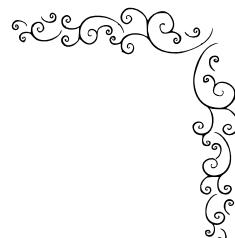
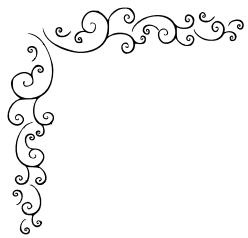
بدمحمد نام و کنیت سرربزی	زاهدی دغرنی از دانش مزی
هفت سال او دایم اندر مطلبی	بود افلاطون سرربز هر شبی
لیک مقصودش جمال شاه بود	بس عجایب دید از شاه وجود
گفت بنا یافت ادام من به زیر	بر سر کرد رفت آن از خویش سیر
ور فروافتی نمیری نکشمت	گفت نامد مملت آن مکرم است
در میان عمق آبی او قاد	او فرو افکند خود را از وداد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد	چون نمود از نکس آن جان سیر مرد
کار پیش باز کو نگذشت بود	کلین حیات او را چو مرگی می نمود
ان فی موئی حیاتی می زدی	موت را از غیب می کرد او کدی
بانگ طرفه از ورای سر و جر	بانگ آمد روز صحراء سی شر
چه کنم در شهر از خدمت؟ بکو	گفت ای دانای رازم موبه مو
خویش راسازی تو چون عباس دیس	گفت خدمت آنکه بر دل نفس
پس به دویشان مسکین می رسان	متنی از اغیانی زرمی ستان
گفت سمعاً طاعته آیی جان پناه	خدمت ایست تایک چند گاه
شهر غزنین گشت از رویش نمیر	روبه شهر آورد آن فرمان پذیر
او در آمد از ره ذوفیده تفت	از فرح خلتمی به استقبال رفت
قصرها از بھرا و آراستند	جمله اعیان و مهان بر خاستند
جز به خواری و گدایی نامم	گفت من از خود نمایی نامم



گه که باشم گه باشم گه	بنده فرمانم که امرست از خدا
بر فلک صد برای شیخ باز	در به داین شیخ می آرد نیاز
بهر زیدان بودنه از بزرگلو	کان کدایی کان به جدمی کرد او
آن گلو از نور حق دارد غلو	ور بکردی نیز از بزرگلو
الله می کارد به صورت می پرده	نور می نوشد گونان می خورد
نور افزاید ز خوردش بسیم	چون شراری کو خورد رو غنی رشم
نور خوردن را گنخت اکتفوا	نان خوری را گفت حق لاتسرفا
عرضه کرده بود پیش شیخ حق	گنجایی حاک تا هفتم طبق
کربجوم غیر تو من فاستم	شیخ گفت حال قائم عاشقم
ور کنم خدمت من از خوف سفر،	هشت بخت گرد آرم دنظر
زانکه این هردو بود خدمتمن	مؤمنی باشم سلامت جوی من
صد بدن پیش نیزد تره توت	عاشقی کز عشق زیدان خورد قوت
جبریل مؤمن و انگاهه ذذ؟	عاشق عشق خدا و انگاهه مزد؟
ملک عالم پیش اویک تره بود	عاشق آن لیلی کور و کبوود
ز رچه باشد؟ که نبد جان را خطر	پیش اویکسان شده بد حاک وزر
عشق دیاییست قرش نماید	در گنجید عشق در گفت و شنید
هفت دیا پیش آن بحرست خود	قطره های بحر را تو ان شرد
عشق ساید کوه را ماند گیک	عشق جوشد بحر را ماند گیک
عشق لرزاند زمین را از گزاف	عشق بشکافد فلک را صد شکاف



بامحمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لاو لاک گفت
شستی د عشق چون او بود فرد	پس مرا از اینها تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را؟
من بدان افراشم چرخ سی	تاعلو عشق را فهمی کنی
شنج روزی چار کرت چون فقیر	بهر کدیه رفت و قصر امیر
چون امیر ش دید گشش ای و قیچ	کوییت چیزی من نام شیج
این چه سفری و چه رویست و چه کار	که به روزی اندر آیی چار بار؟
گفت امیرابنده فرمانم خموش	زستاشم آگه نه ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حر صی دیدمی	اسکم نان خواه را بردیدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز	در بیان خورده ام من برگ رز
تاز برق خشک و تازه خورد نم	سبرگ شته بود این رنگ تتم
تاتوبایشی در جباب بالبشر	سرسری در عاشقان کمتر نگذر
زیر کان که مویها بشکافند	علم هیأت را به جان دیافتند
عشق غیرت کرد وزیشان د کشید	شد چنین خوشید زیشان نماید
زین گذر کن پند من بپذیر بین	عاشقان را تو به چشم عشق بین
این گرفت و کریه دشد های های	اشک غلطان برخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میزد	عشق هر دم طرفه دلکی می پزد
صدق عاشق بر جمادی می تند	چه عجب کر بر دل دانازند
صدق موسی بر عصا و کوه زد	بلکه بر دیایی پر اشکوه زد



بلکه بر خور شید رخشنان راه زد	صدق احمد بر جال ماه زد
کشته کریان هم امیر و هم فقیر	رو ب رو آورده هر دو دنفیر
گفت میر اور اکه خزیرای ارجمند	ساعتی بسیار چون بکریستند
کرچه استحقاق داری صدقین	هرچه خواهی از خزانه بگزین
برگزین خود هر دو عالم اندکست	خاذ آن توست هر چت میل هست
که به دست خوش چزیری بگزین	گفت دستوری مدادنم چنین
مانع آن بد کان عطا صادق نبود	این بهانه کرد و همه در بود
ک گدایانه برو نانی بخواه	گفت فرمانم چنین دادست ال
بعد از آن امر آمدش از گردگار	تادوسال این کار کرد آن مردگار
مابدا دیست ز غیب این دستگاه	بعد ازین می ده ولی از کس مخواه
دست در زیر حصیری کن بر آر	هر که خواهد از توازیک تا خزار
در گف تو خانگ کرد زربده	هین زنج رحمت بی مرده
دادیز دان را تو بیش از بیش دان	هرچه خواهند ت بد مندیش از آن
از برای روی پوش چشم بد	دست زیر بوریا کن ای سند
دبه دست سایل بشکته پشت	پس زیر بوریا پر کن تو مشت
هر که خواهد گوهر مکون بده	بعد ازین از اجر ناممدون بده
همچو دست حق کرانی رزق پاش	روید اللہ فوق ایدیم تو باش
همچو باران سبز کن فرش جهان	و ام داران راز عمدہ وارهان
که بدادی زرزکیه رب دین	بودیک سال دگر کارش همین

حاتم طایی کدایی د صفح	زرشدی حاک سه اندر کفش
او بادی و بدانستی ضمیر	حاجت خود کر گنفتی آن فقیر
قدر آن دادی بدونه بیش و کم	آنچه در دل داشتی آن پشت خم
این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو	پس بگشنده چه دانستی که او
خالی از کدیه مثال جنت	او بگفتی خانه دل خلوت است
جز خجال و صل او دیار نیست	اندو جز عشق زیدان کار نیست
خانه ام پرست از عشق احمد	خانه رامن رو فتم از نیک و بد
آن من ببود بود عکس کدا	هر چه میشم اندو غیر خدا
عکس بیرون باشد آن نقش ای فقی	د تک آب اربیینی صورتی
ستیله شرط است در جوی بدن	لیک تا آب از قدمی خالی شدن
تا این کرد و ناید عکس رو	ت آغاز تیرکی و خس دو
آب صافی کن ز گل ای خصم دل	جز گلابه دست کوای مقل
حاک ریزی اندین جو بیشتر	توب آنی هرمی کز خواب و خور
عکس روها از بروون در آب جست	چون دل آن آب زینه خالیست
خانه پرازدیو و نناس و دده	پس تور اباطن مصعاً ناشده

ترس مرید از جوع

شنج می شد با مریدی بی دنگ	سوی شهری نان بدانجا بود تگ
ترس جوع و قحط دلک مرید	هر دمی می کشت از غلت پید
شنج آگه بود و واقف از ضمیر	گفت او را چند باشی در زیر؟
از برای غصه نان سوختی	دیده صبر و توکل دونخی
تونه ای زان نازیننان عزیز	که تورا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست	کی زبون همچو توکج کداست؟
باش فارغ تواز آنها میتی	که دین مطیح تو بی نان میتی
کاسه بر کاسه سوت و نان بر نان مدام	از برای این شکم خواران عام
چون بسرید می رود نان پیش پیش	کای زیم بی نوایی کشته خویش،
توبرفتی ماند نان بر خنیر کیر	ای کشته خویش را ندر زیر
هین توکل کن ملرزان پاودست	رزق توبه تو ز تو عاشق ترست
کر تورا صبری بدی رزق آمدی	خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست؟	در توکل سیرمی تاند زیست

گاو در جزیره سبز

اندر و گاویست تنهای خوش دهان	یک جزیره سبز است اندر جهان
تاشود زفت و غلیم و شنج	جمله صحرارا پرداو تابه شب
کرد او حون تار مولاغز غم	شب زاندیش که فرد اچه خورم
تامیان رست قصیل سبز و کشت	حون برآید صح کرد سبز داشت
تابه شب آن را پرداو سرمه سر	اندر اقدگاو با بجع البقر
آن تمش از پیه و قوت پر شود	با زرفت و فربه و لکترشود
تاشود لاغز خوف تصح	با ز شب اندر تب اقد از فرع
سالما اینست کار آن بقر	که چه خواهم خورد فرد او قلت خوره؟
می خورم زین سبزه زاروزین چمن	هیچ تندیش که چندین سال من
چیست این ترس و غم و دلسوژیم؟	هیچ روزی کم نیامد روزیم
می شود لاغر که آوه رزق رفت	با ز حون شب می شود آن گاو زفت
کو همی لاغر شود از خوف نان	نفس آن گاوست و آن داشت این جهان
لوت فردا از کجا سازم طلب؟	که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب
ترک مستقبل کن و ماضی نکر	سالما خوردی و کم نامد ز خور
مگندر اندر غابر و کم باش زار	لوت و پوت خورده راهیم یاد آر

حُسْجُوی راہب

گرد بازاری دلش پر عشق و سوز	آن کی بائیع بر می کشت روز
هین چمی جویی به سوی هر دکان؟	بوا لفظی کفت اور اکای فلان
در میان روز روشن چیست لاغ؟	هین چمی کردی توجیان با پراغ
که بود حی از حیات آن دمی	کفت می جویم به هر سو آدمی
مردانند آخر ای دانای حر	هست مردی؟ کفت این بازار پر
در ره خشم و به هنگام شره	کفت خواهم مرد بر جاده دوره
طالب مردی دوانم کوبه کو	وقت خشم وقت شهوت مرد کو؟
تافدای او کنم امروز جان	کو دین دو حال مردی در جهان؟
غافل از حکم و قضایی میں تو نیک	کفت نادر چیزی جویی ولیک
صد عطار در اقنا ابلد کند	چرخ کر دان را قضا کرہ کند
خام خامی خام خامی خام خام	ای قراری داده ره را کام گام
در میان خاک بگر باورا	خاک را دیدی برآمد در ہوا
اندر آتش ہم نظر می کن بہ ہوش	دیکھای گکرمی میںی بہ جوش
من بہ حرمیت صبری دامت	کفت حق ایوب را در مکرمت
صبر دیدی صبر دادن را نکر	هین بہ صبر خود مکن چندیں نظر
دید آن را بس علامت است نیک	تو ہمی کوئی کہ می مینم ولیک
حریت باید بہ دیا در نکر	کر دش کف را پو دیدی محض
وانکہ دیا دید او حیران بود	آنکہ کف را دید سر کویان بود

آنکه کف را دید نیها کند

وانکه دیا دید دل دیا کند

مسلمان و مخ

هین مسلمان شوباش از مؤمنان	مر منی را گفت مردی کای فلان
ور فراید فضل هم موقع شوم	گفت اکر خواهد خدا مومن شوم
تاره داردست دوزخ جان تو	گفت می خواهد خدا ایمان تو
می کشند سوی کفران و کشت	لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
یار او باش که باشد زور مند	گفت ای منصف چو ایشان غالب اند
خواست او چه سود چون پیش نزفت؟	چون خدامی خواست از من صدق زفت
و آن عنایت قهر کشت و خرد مرد	نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
امرو صدق نقش خوش افراحتی	تو یکی قصر و سرایی ساختی
دیگری آدم را آن را ساخت دیر	خواستی مسجد بود آن جای خیر
آن نیم که بر خدا این طن برم	من اکر گنگ مغان یا کافرم
گرداندر ملکت او حکم جو	که کسی ناخواه او ور غم او
که نیار ددم زدن دم آفرین	ملکت او را فرو کسید چنین
چونکه غالب او است در هر انجمان	بندۀ این دیومی باید شدن
آن خود گفتی نک آورد م جواب	گفت مؤمن بشوای جبری خطاب
سر آن بشوز من در ماجرا	نکته گفتی جسیرانه در قضا
حس را منکر نتائی شد عیان	اختیاری، است مارابی گمان
از کلوخی کس کجا جوید وفا؟	گنگ را هر گز بگوید کس بیا؟
یا یا ای کور تود من گنگ	آدمی را کس گنوید بین پر

یا که چو با تو چرا بر من زدی؟	کس نگوید سنگ را دیر آمدی
من ازین شیطان و نفس این خواستم	اختیاری هست در ظلم و ستم
عرضه دارد می‌کند دل غریو	و آن فرشته خسیر بار رغم دیو
بهر تحریک عروق اختیار	پ فرشته و دیو گشته عرضه دار
زان سلام آورد باید بر ملک،	وقت تحلیل نماز ای با کمک
اختیار این نازم شد روان	که زال هام و دعای خوبیان
بر بیس ایرا کزاوی مخنی	با ز بعد گه لغت کنی
تو بسیزی روی دلالان خویش	چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش
عرضه می‌کردم نکردم زور من	دیو گوید ای اسری طبع و تن
که ازین شادی فروزن کرد و غم ت	و آن فرشته کوید من گفت مت
که از آن سویست ره سوی جنان؟	آن فلاں روزت گل نفتم من چنان
ساجدان محلص بیای تو	ما محب جان و روح افزای تو
سوی مخدومی صلایت می‌زیم	این زمان خدمتی هم می‌کنیم
در خطاب اسجدوا کرده ابا	آن گرده ببابات را بوده عذری
حق خدمتای ما شناختی	آن گرفتی آن ما نداختی
چون دو مطلب دید آید در مزید	اختیاری هست در ناپدید
آن ادب سنگ یه را کی کند؟	او ستادان کو دکان رامی زند
ورنیایی من دهم بدرا سزا	هیچ کویی سنگ را فردایا؟
هیچ با سکنی عتابی کس کند؟	هیچ عاقل مرکلو خی رازند؟

این دلیل اختیارت ای صنم
 ز اختیار خویش کشی متدی
 امر کردن سنگ مرمر را که دید؟
 بالکون و سنگ خشم و کین کند؟
 چون نکردید ای موات و عاجزان؛
 امروزی جا هلانه چون کند؟
 خشم چون می آیدت بر جرم دار؟
 چون بزرگان را مشهده می کنی؟
 تانکویی جسیرانه اعتدار
 که از آن حیران شد آن مطمیق مرد
 در میان جبری و اهل قدر
 مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
 کم نیاید بتدع را گفت و کو
 ورن کی و سواس را بست کس؟
 صید مرغابی همی کن جو به جو
 یانی اندر عشق با فروها
 که بدآن تدبیر اسباب هاست
 زان گر مفرش کنی اطباق را
 عشر امثالت دهدیا هفتصد

این که فردا این کنم یا آن کنم
 وان پیمانی که خوردی زان بدی
 جمله قرآن امروزی است و وعید
 هیچ داناییچ عاقل این کند؟
 که بکفیم کمین چنین کن یا چنان
 خالقی که اخترو کردون کند
 غیرحق را گر نباشد اختیار
 کودکان خود را چون می زنی؟
 خشم در تو شد بیان اختیار
 کافر جبری جواب آغاز کرد
 همچنین بحث است تا حشر شر
 کر فرمادی زفع خصم خویش
 تا قیامت ماند این هفتاد و دو
 پوزند و سوسه عشقت و بس
 عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
 غیراین معقولها معقولها
 غیراین عقل توحی را عقلهاست
 که بدین عقل آوری ارزاق را
 چون بیازی عقل د عشق صمد

عشق بُرْد بحث را ای جان و بس

کوز گفت و کوشود فریادرس

ذد و شجن

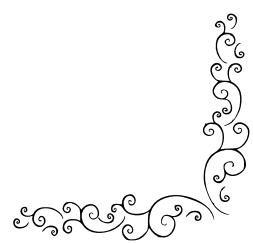
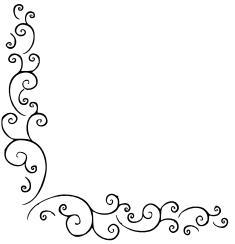
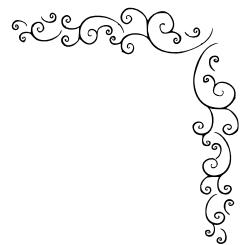
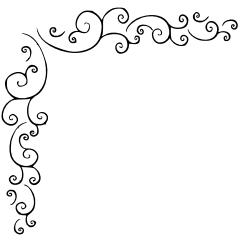
آنچه کردم بود آن حکم الـ	گفت ذدی شجن را کای پادشاه
حکم حقست ای دوچشم روشنم	گفت شجن آنچه من هم می کنم
کین ز حکم ایزدست ای باخود	از دکانی کر کسی تربی برد
حکم حقست این که اینجا بازنه	بر سرش کوبی دو سه مشت ای کرده
عذر آرد خویش را مضر کند	هر کسی پس سلت تو بر کند
که اختیاری دارم و اندیشه ای	اختیاری کرده ای تو پیشه ای
از میان پیشه های کد خدا	ورنه چون بگزیده ای آن پیشه راه؟
بیست مرده اختیار آید تو را	چونکه آید نوبت نفس و هوا
اختیار جنگ و جانت گشود	چون برو دیک جبه از تویار سود
اختیارت نیست وزنگی تو کم	چون بیاید نوبت شکر نعم
که اندیین سوزش مراعذور بین	دوزخت را عذر این باشد یقین

دردو صاحب باع

آن یکی می رفت بالای درخت	می خاند آن میوه را دوازه سخت
صاحب باع آمد و گفت ای دنی؟	از خدا شریعت کو؛ چه می کنی؟
گفت از باع خدا بندۀ خدا	گردش کر خود خرم‌کاه حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی	بخل بر خوان خداوند غنی؟
گفت ای ایک بیاور آن رسن	تابکویم من جواب بواحسن
پس بیش سخت آن دم بر دخت	می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می کشی این بی کنه راز ازار زار
گفت از چوب خدا این بندۀ اش	می زند بر پشت دیگر بندۀ خوش
چوب حق و پشت و پلو آن او	من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبرای عیار	اختیارست اختیارست اختیار
چونکه کفته کفر من خواست وی است	خواست خود را نیز هم می دان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست	کفر بی خواهش تناقض کفته است
چون نه ای رنجور سر را بمند	اختیارت هست بر بلهت مخد
جهد کن کز جام حق یابی نوی	بی خود و بی اختیار آنکه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار	تو شوی معدور مطلق مستوار
هر چه کویی کفته می باشد آن	هر چه روبی رفتہ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیدست او شراب

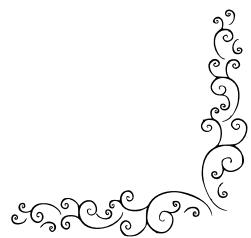
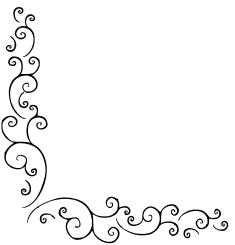
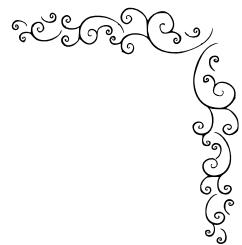
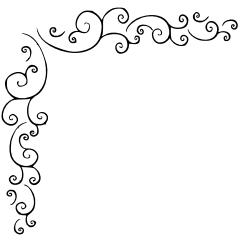
ماشاء الله کان

قول بنه ايش شاء الله کان	بر آن بود که سبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص وجد	که در آن خدمت فروزن شو متعد
گرگوبیند آنچه می خواهی توراد	کار کار توست بر حسب مراد،
آگهمان سبل کنی جایز بود	کانچه خواهی و آنچه کویی آن شود
چون گوبیند ايش شاء الله کان	حکم حکم اوست مطلق جاودان،
پس چرا صد مرده اندرورداو	بر نکردنی بندگانه کرداو؟
گرگوبیند آنچه می خواهد وزیر	خواست آن اوست اندردار و کیر
کرداو کردا ان شوی صد مرده زود	تابریز دبر سرت احسان وجود
یا کریزی ازو زیر و قصر او؟	این نباشد جست و جوی نصر او
امر امر آن فلاں خواجه است هین	چیست؟ یعنی باجز او کمتر نشین
کرد خواجه کرد چون امر آن اوست	کوشید شمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد بمان یا می یقین	یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست کردا و مکردا	تماشوی نامه سیاه و روی زود
حق بود تاویل که آن گرمت کند	پرامید و چست و باشرمت کند
ورکند سست تحقیقت این بدان	هست تبدیل و نه تاویلت آن
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس	وزکسی که آتش زدست اندرهوس
پیش قرآن کشت قربانی و پست	تاکه مین روح او قرآن شدست
رو غنی کوشد فدائی گل به گل	خواه رو غن بوسی کن خواهی توگل



قد جن القلم

لایق آن هست تأثیر و جزا	پس قلم بتوشت که هر کار را
راتی آری سعادت زاید ت	کثر روی جن القلم کر آید ت
عدل آری برخوری جن القلم	ظللم آری مبری جن القلم
بچو مزول آید از حکم سبق؟	تور و اداری رو باشد که حق
پیش من چندین میاچندین مزار	که زدست من برون رفتست کار
نیست یکسان پیش من عدل و ستم	بلکه معنی آن بود جن القلم
فرق بنا دم ز بهم از بتر	فرق بنا دم میان خیر و شر
باشد از یارت بداند فضل رب	ذره ای کرد تو افزونی ادب
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد	قدر آن ذره تو را افزون دهد
در ترازوی خدا موزون بود	ذره ای کرد جمد تو افزون بود
که جهانها باو فایکسان بود؟	معنی جن القلم کی آن بود
و آن وفاراهم و فاجن القلم	بل جهاراهم ج حاجن القلم
که بود بند ز تقوی رو پسید	عفو باشد لیک کو فرامید
کی وزیر و حازن مخزن شود؟	ذوراً کر عفو باشد جان برد
صدق او پیچ جهار ابرکند	جز مکر ذری که خدمتگاند
رویی کردند از صبر و وفا	و آنچنان که ساحران فرعون را
آن به صد ساله عبادت کی شود؟	دست و پادا نمود در جرم قو
کی چنین صدقی بر دست آورده ای؟	تو که پنج سال خدمت کرده ای



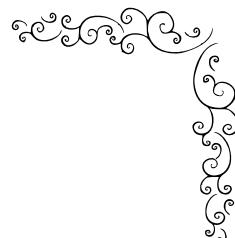
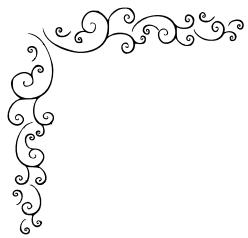
درویش و علامان عمید

چون بیدی او علام مهری	آن یکی کتاخ رو اند رهی
روی کردی سوی قبله آسمان	جامه اطلس کمر زرین روان
چون نیاموزی تو بنده داشتن؟	کای خدا زین خواجه صاحب من
زین رئیس و اختیار شاه ما	بنده پروردن بیاموز ای خدا
متهم کرد و بستش دست و پا	تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
که دفنه خواجه به ناید زود	آن علامان را شنجه می نود
ورن برم از شا حلق ولسان	سرابا من بگوید ای خسان
روزو شب اشنجه و اشار و درد	مدت یک هاشان تعذیب کرد
راز خواجه و گفت از اهمام	پاره پاره کردشان و یک غلام
بنده بودن هم بیاموز و بیا	کتش اند رخواب هاتف کای کیا
کر بد رو گرفت آن از خویش دان	ای دیده پوستین یوسان
زانکه می کاری به ساله بوش	زانکه می بانی به ساله پوش
این بود معنی قد جهن التعلم	فصل توست این غصه های دم به دم
نیک رانیکی بود در است بد	که نکرد دست ما از رشد
تاتو دیوی تین او برند است	کار کن مین که سلیمان زنده است
از سلیمان هیچ اور اخوف نیست	چون فرشته گشت، از تین اینست
رج دخاسته فوق فلک	حکم او برد یو باشد نملک
تمادانی سر سر جرچیست	ترک کن این جبر را که بس تهیست

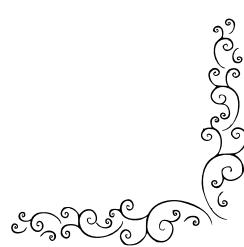
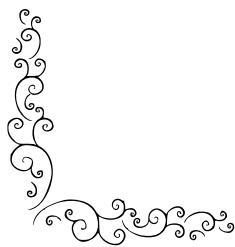
تاخیریابی از آن جبرچو جان	ترک کن این جبر جمع نبلان
عاشقان پنج روزه کم تراش	عاشق آن عاشقان غیب باش
دست تو کسید به جز فریادرس؟	وقت دد چشم ودمان بیچ کس
چون ایاز از پوتین کن اعتبار	پس همان درد و مرض رایادار
که کر قشت آن ایاز آن را به دست	پوتین آن حالت درد تو است

حسن لیلی برای مجنون

حسن لیلی نیست چنان است سل	ابلهان گفتند مجنون راز جمل
هست، پچون ماہ اندر شرما	بهرزادوی صد هزاران دلربا
می خدایم می دهاد نقش وی	کفت صورت کوزه است و حسن می
تابناشد عشق او تان گوش کش	مر شمار اسرکه دادا ز کوزه اش
روی نماید به چشم ناصواب	کوزه می بینی ولیکن آن شراب
بطرا، لیکن کلا غان رامات	هست دیان خمیدای دوی حیات
غیر اور از هراود دوست و مرگ	زهر باشد مارا هم قوت و برگ
هست این را دوزخ آن را جنتی	صورت هر نعمتی و محنتی
اندو هم قوت و هم دلوزه ای	هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای
طاعمش داند کزان چه می خورد	کاسه پیدا اندر پنهان رغد
زان پدر می خورد صد باده طروب	صورت یوسف چو جامی بود حب
کان دریان خشم و لینه می فزود	با زاخوان را ز آن ز هراب بود
می کشد از عشق، افونی دکر	با ز ازوی مرز لیخار اسکر
بودا ز یوسف عذ آن خوب را	غیر آنچه بود مریععقوب را
تابناز در می غیست گلکی	کوزه کوزه شربت و کوزه یکی
کوزه پیدا باده دروی بس نهان	باده از غیبت و کوزه زین جهان
لیک برم حرم ہویدا و عیان	بس نهان از دیده ناجهان
فاغف عنان اعلقت او زارنا	یا الی سکرت ابصارنا



قض و بسط دست از جان شد روا	تو چو جانی ما مثال دست و پا
این زبان از عقل دارد این بیان	تو چو عقلی ما مثال این زبان
که نتیجه شادی فرخندہ ایم	تو مثال شادی و مانندہ ایم
اشنید آمد رو بود جوی آب	گردش گنگ آسید راضطراب
خاک بر فرق من و تشیل من	ای برون ازو هم و قال و قیل من
هر دمت کوید که جانم مفرشت	بنده نمکید ز تصویر خوشت
پیش چو پان و محبت خود بیا	هچو آن چو پان که می گفت ای خدا
چار قلت دوزم یو سهم دامست	تماشش بجیم من از پیرانست
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت	کس نبودش در هوا و عشق جخت



کافرو بازید

گفت اور ایک مسلمان سعید،	بود کبری در زمان بازید
تابیایی صد نجات و سروری	که چہ باشد کرتوا اسلام آوری
آنکہ دارد شیخ عالم بازید،	گفت این ایمان اکر ہست ای مرید
کان فرون آمد زکو ششای جان	من نذارم طاقت آن تاب آن
لیک دایمان او بس مؤمن	کر چہ در ایمان و دین نامو قنم
کر چہ مُرمٰست محکم برداہن	مؤمن ایمان او یم در نہان
نہ بدان میلیتم و نہ مشہاست	باز ایمان خود کر ایمان شہاست
چون شمارا دید آن فاتر شود	آنکہ صد میلش سوی ایمان بود
چون بیان رامعاڑہ کھنی	زانکہ نامی یند و معنیش نی
چند حسرت ددل و جانم رسید	لیک از ایمان و صدقی بازید
بحر اندر قطرہ اش غرّه شود	قطره ای زیانش در بحر ار رود
اندر آن ذہ شود بیشہ فنا	ہموز آتش ذہ ای در بیشہ
اویکی تن دار داز خاک تحریر	اویکی جان دار داز نور نیر
کہ باندم اندرین مثل عموم	ای عجب اینست او یا آن بکو
پرشده از نور او ہفت آسمان	کروی اینست ای برادر چیست آن؟
ای عجب زین دوکدا میں است و کیست؟	وروی آنست این بدن ای دوست چیست؟
وروی آن رو حست این تصویر کیست؟	بایزید ار این بود آن روح چیست؟
این نہ کارت توست و نہ ہم کار من	حیرت اندر حیرت است ای یار من

دانه باشد اصل و آن که پره فرع ای قصاب این کردان باگرد نست قابلت بی جان فسرده بود و سرمه راست شد زین هردو اسباب جهان	هردو او باشد و یک از ریح زرع حکمت این اضداد را باهم بست روح بی قابل نداند کار کرد قابلت پیدا و آن جانت نهان
آب رابر سرز نی در گشتند آب راو خاک رابر هم نی خاک سوی خاک آید روز فصل	خاک رابر سرز نی سر گشتند گرتومی خواهی که سر را بگشتنی چون گشتی سر رود آ بش به اصل

مؤذن بدآواز

کیک مؤذن داشت بس آواز بد	در میان کافرستان بانگ زد
چند گفند شکو بانگ ناز	که شود جنگ وعد او تهاد از
او سینزه کرد و پس بی احتراز	گفت در کافرستان بانگ ناز
خلق خایف شد ز قنه عامه ای	خود بیامد کافری با جامه ای
شمع و حلوا با چنان جامه لطیف	هیده آوردو بیامد چون الیف
پرس پرسان کیم مؤذن کو چاست؟	که صلاو بانگ او راحت فراست
هین چه راحت بود زان آواز زشت؟	گفت که آوازش فقاد اندر گشت
دختری دارم لطیف و بس سی	آرزو می بود او را مومنی
هیچ این سودانگی رفت از سرش	پندامی داد چندین کافرش
دل او محیر ایمان رسه بود	هچ چو محبر بود این غم من چو عود
در عذاب و در دوا شکنجه بدم	که بجنبد سلسله او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن	تافرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ	که بکوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت	هیچ نشیدم دین دیرو گشت
خواهرش گفتاکه این بانگ اذان	هست اعلام و شعار مومنان
باورش نام بپرسید از گر	آن دکر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتیش رخ او زرد شد	از مسلمانی دل او سرد شد
باز رسم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش ختم د آن بی خوف خواب

ڦڻڻڻڻ

راحمٰم اين بودا زآواز او

چون بدیدش گفت اين هم نه پر

ههه آوردم به شکر، آن مرد کو؟

كه مرا گشتی محیر و دستکیر

ڦڻڻڻڻ

ڦڻڻڻڻ

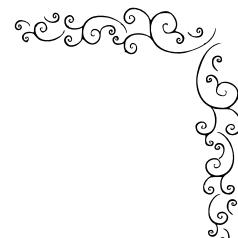
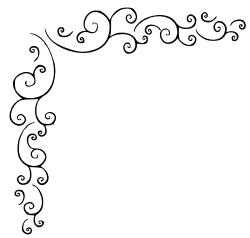
ڦڻڻڻڻ

کرہ و کوشت

سخت طناز و پلید و رخنی	بود مردی که خدا اور ازني
مرد مضطرب بود اندرون زدن	هرچه آوردی تلف کرد یش زن
سوی خانه با دو صد جمده طولی	بهر مهان کوشت آورد آن معیل
مرد آمد، گفت فتح ناصواب	زن بخوردش بآباب و با شراب
پیش مهان لوت می باید کشد	مرد گفتش کوشت کو؟ مهان رسید
کوشت دیگر خرا کبر باشد حلا	گفت زن این کرہ خورد آن کوشت را
کرہ را من بر کشم اندر عیار	گفت ای ایک ترازو را بیار
پس گفت آن مرد کای محظا زن	بر کشدش بود کرہ نیم من
هست کرہ نیم من هم ای سیر	کوشت نیم من بود و افزون یک سیر
ور بود این کوشت، کرہ کو؟ بجو	این اگر کرہ است پس آن کوشت کو؟

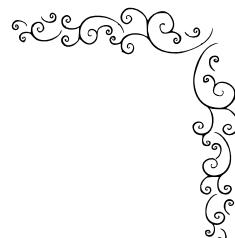
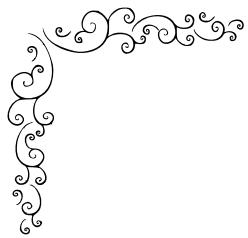
امیر و زاہد

کهف هر مخمور و هر بیچاره ای	بود امیری خوش دلی می باره ای
جوهری زرنجشی دیادلی	مشققی مسکین نوازی عادلی
خلق دلدار و کم آزار و ملیح	دور عیسی بود و ایام سعی
هم امیری جنس او خوش مذهبی	آمدش محان به گاها ن شی
باده بود آن وقت ماذون و حلال	باده می باستشان در نظم حال
رو بوبکن به ما آوردم ام	باده شان کم بود و گفتایی غلام
تاز خاص و عام پیده جان خلاص	از فلان راهی بکه دارد خمر خاص
که هزاران جره و خمان کند	جر عدای زان جام راهی ب آن کند
در زمان ددیر رسنان رید	دو بوبت غلام و خوش دوید
سنگ داد و در عوض کوهر خرید	زر بداد و باده چون زر خرید
سوی قصر آن امیر نیک نام	این چنین باده همی بر آن غلام
خنگ مغزی در بلا پیهدیه ای	پیش آمد زاہدی غم دیده ای
خان از غیر خدا پرداخته	تن ز آتش مای دل بگداخته
گفت باده، گفت آن کیست آن؟	گفت زاہد بسویه چیست آن؟
گفت طالب را چنین باشد علی؟	گفت آن، آن فلان میرا جل
باده شیطان و آنکه نیم هوش؟	طالب زیدان و آنکه عیش و نوش؟
هوش باید ب آن هوش توبت	هوش توبی می چنین پر مرده است
ای چور غنی گثه صید دام سکر	تاقچ باشد هوش تو هنگام سکر



تاخوئی می ای تو دانش را عدو	پس تورا خود هوش کو یا عقل کو؟
طابان دوست را آمد حرام	گر حلال آمد پی قوت عوام
چشم‌شان بر راه و بر مژل بود	عاشقان را باوه خون دل بود
این قلاووز خرد با صد کوف	د چنین راه بیان نخون
کاروان را هلاک و گمراه کنی	خاک در چشم قلاووز ان زنی
نفس را در پیش نه نان بوس	نان جو خاک حرام است و فوس
ذذر انبه بردار دار	د شمن راه خدا را خوار دار
از بیدن عاجزی، دستش بیند	ذذر اتو دست بیدن پند
گر تو پاشه شکنی پایت شکت	گر بندی دست او دست توبت
برهچ؟ کوز هر خدو خاک خور	ت وعد و رامی دهی و نیشکر
او سواند اخت وا زا هم بجست	ز دز غیرت بر سونگ و شکت
ما جرا کفت یک یک پیش او	رفت پیش میر و کفتش باده کو
گفت بنا خانه زا هم کجاست؟	میر چون آتش شد و بر جست راست
طالب معروفی است و شرگی	او چه داند امر معروف از سکی؟
تابه چنی خویشتن پیدا کند	تابدین سالوس خود را جاکند
که تسلیمی کند با این و آن	کوندار خود هنر الاهان
نیم شب آمد به زا هم نیم مت	میر بیرون جست دبوسی به دست
مرد زا هم گشت پهان زیر پشم	خواست کشن مرد زا هم راز خشم
وز لکم بر در زدن وز دار و کیر	چون محله پرشد از همای میر

کای مقدم وقت عفوست و رضاست	خلت بیرون جست زود از چپ و راست
کترست از عقل و فهم کودکان	مغزا و حشمت و عقلش این زمان
و اند آن زهش کشادی ناشد	زه و پیری ضعف بر ضعف آمده
کاره کرده نمیده مزد کار	زنج دیده گنج نادیده زیار
یانیاد وقت پاداش از قدر	یانبود آن کار او را خود گهر
که درین وادی پرخون بی کس است	مرورا ددو و مصیبت این بس است
در گنگرد دود و بد نختی او	عفو کن ای میر بر نختی او
زلت را مفترت داکند	تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
در امید عفو، ول درسته ای	تو ز غفلت بس سو بشکسته ای
می شکافد موقد را ندر سزا	عفو کن تاعفویابی در جزا
بر سبوی ماسورا بشکند؟	میر گفت او کیست کو سکنی زند
کرد مارا پیش محانا نجل	بندۀ مارا چرا آزر دول؟
کیر، پھون مرغ بالابر پرده	لیک جان از دست من او کی برد؟
پروبال مرد گیش بر کنم	تیر قهر خویش بر پرش زنم
از دل گش کون بیرون کشم	گر رو د در سنگ سخت، از کوششم
داد او و صد چواو این دم دهم	با همه سالوس، بامانیز هم؟
از دهانش می برآمد آتشی	خشم خون خوارش شده بد سرکشی
چند بوییدند دست و پای او	آن شفیعان از دم هیایی او
کر بشد باده تو بی باده خوشی	کای امیر از تو نشاید کین کشی



ای کریم ابن الکریم	پادشاهی کن بخشش ای رحیم
جمله مستان را بود بر تو حمد	هر شرابی بندۀ این قد و خد
وی همه سنتی چه می جویی؟ عدم؟	ای همه دیاچه خواهی کرد نم
ای که مه در پیش رویت روی زرد	ای مه تبان چه خواهی کرد کرد
تو پراخود منت باده کشی؟	تونوش و خوبی و کان هر خوشی
طوق اعطا نیک آویز برت	تماج کر مناست بر فرق سرت
جمله فرع و پایه اند و او غرض	جو هست انسان و پرخ او را عرض
چون چنینی خویش را ارزان فروش؟	ای غلام است عقل و تدبیرات و هوش
جو هری چون بجده خواهد از عرض	خدمت بر جمله سنتی مفترض
در سه کرتن عالمی پنهان شده	بحر علمی دنی پنهان شده
من به ذوق این خوشی قلغ نیم	گفت نز من حریف آن میم
این خوشی را کی پسند خواهه؟ کی؟	آنکه خوکر دست باشادی می
که سر شرسته در خوشی حق بند	انیازان زین خوشی بسیرون شدند
این خوشیها پیشان بازی نمود	زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود
مرده را چون دکشدان در کنار؟	با بُت زنده کسی چون گشت یار

ضیاء دلّت و شیخ اسلام

آن ضیاء دلت خوش الہام بود	داد آن تاج شیخ اسلام بود
تاج، شیخ اسلام دارالملک ملخ	بود کوتاه کوچک پھوفخ
کرچھ فاضل بودو محل و ذوقون	این ضیاء اندر نظرافت بد فزون
او بسی کوتہ ضیائی حدداز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عارو نگش آمدی	آن ضیاء هم واعظی مد بامدی
روز محل اند آمد آن ضیا	بارگہ پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام	این برادر را چین نصف القیام
گفت او را بس درازی بمرزا	اندکی زان قد سروت ہم بذو

شترنج دلگاک و شاه

مات کردش زود خشم شه باخت	شاه با دلگاک همی شترنج باخت
یک یک از شترنج می زد بر سر ش	گفت شه شه و آن شه کبر آورش
صبر کرد آن دلگاک و گفت اللان	که بکیر اینک شست ای قلبان
او چنان لرزان که عوراز زمیر	دست دیگر باختن فرمود میر
وقت شه شه کفتن و میغات شد	باخت دست دیگر و شه مات شد
شش نمرخ خود فکند از بیم تفت	بر جمید آن دلگاک و درج رفت
خفت پهان تاز خشم شه ره	زیر بالشها و زیر شش نمذ
گفت شه شه شه شه ای شاه کنزین	گفت شه هی هی چه کردی چیست این؟
با تو ای خشم آور آتش سجاف	کی توان حق گفت جزر سحاف
می زنم شه شه به زیر رختهات	ای تومات و من ز زخم شاه مات

مصطفی در کوه حرا

مصطفی را هر چون بفرانختی	خویش را زکوه می انداختی
تابگفتی جبریلش مینمکن	که تو را بس دولتست از امرکن
مصطفی ساکن شدی زانداختن	باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او	می کنندی از غم و اندوه او
باز خود پیداشدی آن جبریل	که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجاب	تابیایید آن گهر را او زیب
بهر هر محنت چو خود را می کشد	اصل مخته است این، چونش کشند؟
ای خنگ آنکه فدا کرد دست تن	بهر آن که ارز دفای آن شدن

وصف مؤمن

وآن دکر نقش چومه در آسمان	این یکی نقش نشسته در جهان
وآن دکر با حق به کفتار و اینس	این دهانش نکته کویان با جلیس
کوش جانش جاذب اسرار کن	کوش ظاهر این سخن را ضبط کن
چشم سر حیران مازاغ البصر	چشم ظاهر ضابط حلیمه بشر
پای معنی فوق گرد و دن د طوف	پای ظاهر د صفت مسجد صواف
این دون وقت و آن بیرون صین	جزو جزو ش را تو بشر همچنین
وان دکر یار ابد قرن ازل	این که در وقت باشد تا اجل
کی حباب آرد شب بگذار اش؟	قرص خورشید است خلوت حناز اش
شد بر هنر جان به جان افزایی خویش	کشت فرد از کسوه خوهای خویش
شاهش از اوصاف قدسی جامده کرد	چون بر هنر رفت پیش شاه فرد
بر پرید از چاه برایوان جاه	خلعی پوشید از اوصاف شاه

مهمان و صاحب خان

آن کی را بیکمان آمد قفت	ساخت اورا به چو طوق ام در عمنت
خوان کشید اورا کرامه نمود	آن شب ام در کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن	که امشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر مارا بکستر سوی د	بر همان گستران سوی د کر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم	سمع و طاعه ای دو چشم رو شنم
هر دو بستر کسترد و رفت زن	سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیزو شوهر ش	تعلق بنا دند از خشک و ترش
در سر گزند هر دو تجرب	سر گزشت نیک و بد نایم شب
بعد از آن مهمان ز خواب وا ز سر	شد د آن بستگی ب آن سوی د
شوهر از خجلت بد و چیزی نگفت	که تو را این سوت ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوا کرم	بستر آن سوی د کرا فکنده ام
آن قراری که به زن او داده بود	گشت بدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران د گرفت	کز غلیظی ابر شان آمد شکفت
زن بیامد برگان آنکه شو	سوی د خشست و آن سو آن عموم
گفت می ترسیدم ای مرد کلان	خود همان آمد همان آمد همان
مرد همان را گل و باران نشاند	بر تو چون صابون سلطانی باند
اندرین باران و گل او کی رود؟	بر سرو جان تو او تاوان شود
زود همان جست و گفت ای زن بل	موزه دارم غم ندارم من ز گل

چون رمید و رفت آن مهان فرد	زن پیمان شد از آن کفار سرده
کرم زاحی کردم از طیت مکیر	زن بسی کشش که آخرای امیر
رفت واشان را د آن حسرت کذاشت	بجدہ وزاری زن سودی نداشت
آید اندر سینه ات هر روز نیز	هر دمی فکری چو مهان عزیز
زانکه شخص از فکر دار د قدر و جان	فکر را ای جان به جای شخص دان
کار ساز یهای شادی می کند	فکر غم کر راه شادی می زند
تاد آید شادی نوزاصل خیر	خانه می رو ببه تن دی او ز غیر
تابروید بر ک سبز مصل	می فشاند بر ک زرد از شاخ دل
د عوض تھا که به ترا آورد	غم زدل هر چه بر زد یارد
دبلا خوش بود با ضیف خدا	هفت سال ایوب با صبر و رضا
پیش حق کوید به صد گون سکر او	تماچو و اگر د بلای سخت رو
بود چون شیر و عمل او با بلا	از وفا و خجلت علم خدا
خند خدان پیش او تو باز رو	فکر د سینه د آید نوبه نو
آن ترش را چون سکر شیرین شمار	آن ضمیر و ترش را پاس دار
گلشن آرنده است ابر و شوره کش	ابر را گر هست ظاهر و ترش
باترش تور و ترش کم کن چنان	فکر غم را تو مثال ابر دان
جمد کن تا ز تو او راضی رود	بوک آن کو هر ب دست او بود
عادت شیرین خود افزون کنی	ور نباشد کو هر و بود غنی
نمکهان روزی بر آید حاجت	جای دیگر سوددار د عادت

جهاد عیاضی

تن بر هنر بُوك زخمی آیدم	گفت عیاضی نو دبار آدم
تایکی تیری خورم من جای کیر	تن بر هنر می شدم در پیش تیر
دنیا بد جز شهیدی مقبلی	تیر خوردن بر گلوبیا مقتلی
این تم از تیرچون پرویزی است	بر تتم یک جایکه بی زخم نیست
کار بخت است این نه جلدی و ده	لیک بر مقتل نیامد تیرها
ر قلم اندر خلوت و د چله زود	چون شهیدی روزی جانم بود
در ریاضت کردن ولا غرشن	در جهاد اکبر افکندم بدن
که خرامیدند جیش غزوکوش	بانگ طبل غازیان آمد به کوش
که به کوش حس شنیدم بامداد،	نفس از باطن مرآ آواز داد
خویش را دغزو کردن کن کرو	خیز سخاهم غزا آمد برو
از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟	کفتم ای نفس خیث بی دفا
ورز نفس شوت از طاعت بریست	راست کوی ای نفس کین حیلت کریست
در ریاضت سخت تر افثار مت	گر نکویی راست حمله آرمت
با فصاحت بی دهان اندر فون	نفس بانگ آورد آن دم از دون
جان من چون جان کبران می کشی	که مراهر روزای خجامی کشی
که مراتومی کشی بی خواب و خور	هیچ کس را نیست از حالم خبر
خلق ییند مردی واشار من	د غزا بجم بیک زخم از بدن
هم منافق می مری تو چیتی؟	کفتم ای نفسک منافق زیستی

تدرکدم که ز خلوت بیچ من
 سربرون نارم چوزنده ست این بدن
 زانکه در خلوت هر آنچه تن کند
 نه از برای روی مردوزن کند
 جنبش و آرامش اندرا خلوتش
 جز برای حق نباشد نیش
 این جهاد اکبر است آن اصغر است
 هر دو کار رستم است و حیدر است

ستیرپاپس

آن کی بودش به کفت در چل دم	هر شب اکنندی کی کی در آب میم
تاکه کرد سخت بر نفس مجاز	در تانی در جان کندن دار
با مسلمانان به کراو پیش رفت	وقت فراوا نگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن راهم بست	بیست کرت مح و تیرازوی شکست
بعد از آن قوت نامذ افتاب پیش	مقداد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقا	از نبی برخوان رجال صدقوا
این همد مردن نه مرگ صورت است	این بدن مرروح را چون آلتست
ای بساحامی که ظاهر خوش ریخت	لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بگشت و رهن زنده ماند	نفس زنده ست ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه اور فته نشد	جز که خام وزشت آشنه نشد
گر به هر خون ریزی گشی شهید	کافری کشتدی هم بوسید
ای بسانس شهید محمد	مرده در دنیا چون زنده می روود
روح رهن مردو تن کریخ اوست	هست باقی، در کفت آن غزو جوست
تیخ آن تیخت مرد آن مرد نیست	لیک این صورت تو را حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیخ تن	باشد اندر دست صنع ذوالمن
آن کی مردیست قوش جله دد	این دکر مردی میان تی پچو کرد

انگلستان فرعون

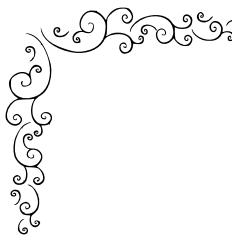
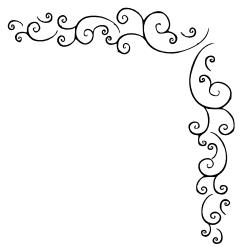
سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل	ای شده غرہ به مصروف دنیل
کرتور ترک این نجس خرقه کنی	دنیل را دنیل جان خرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست	در میان مصر جان صد مصر است
تو انارب همی کوئی به عام	غافل از مایت این هر دو نام
نک انما یم رست از انا	از انسای پر بلاسی پر عنا
آن انسای بر تو ای سک شوم بود	در حق مادولت محتوم بود
دار قتل مباراق ر حلقت	دار ملک تو غور و غلقت
این حیاتی خفیه در نقش مات	وان ماتی خفیه در قشر حیات
می خاید نور نار و نار نور	ورزه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تحمل اول نیست شو	چون غروب آری بر آز شرق نو
از انسون پ رست کنون شد انا	آفرینه بار انسای بی عنان
گوکریزان و انسای دپی اش	می دود چون دیدوی رابی وی اش
طالب اویی نگرد طالبت	چون بمردی طالبت شد مطلبت
اندرین بحث ار خود ره بین بدی	فخر رازی راز دان دین بدی
کی شود کشف از تکنر این انا	آن انگل شوف شد بعد از فنا

ایاز و کوهر سلطان

شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را د آن دیوان بیافت
کوهری بیرون کشید او منیر	پس نمادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر؟	گفت به ارزد زصد خروار زر
گفت بشکن، گفت چونش بشکنم؟	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون روادارم که مثل این گهر	که نیاید در بها، کرد دهد ره؟
گفت شاباش و بدادش خلعتی	کوهر از وی بست آن شاه و فتی
کرد ایشار و زیر آن شاه جود	هر لباس و حلقه کو پوشیده بود
بعد از آن دادش بر دست حاجی	که چه ارزد این به پیش طالبی؟
گفت ارزد این به نیمه مملکت	کش نگهدار اخدا از مملکت
گفت بشکن، گفت ای خورشید تن	بس در یغست این شکستن را دین
قیمتش بگذار مین تاب و لمع	که شدست این نور روز او را بع
دست کی جند مراد کسر او؟	که خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد، ادارش فزود	پس دهان در مح عقل او کشود
بعد یک ساعت بر دست میرداد	در آن امتحان کن بازداد
او همین گفت و به میران همین	هر یکی را خلعتی داد او شمین
حاکمیه اشان همی افزود شاه	آن خسیان را سردازره به چاه
این چنین گفته نجہ شست امیر	جمله یک یک هم به تقلید وزیر
ای ایاز اکنون نکویی کین گهر	چند می ارزد دین تاب و هنره؟

گفت اکون زود خردش دشکن	گفت افزون زانچه تام کفت من
خردکردش پیش او بود آن صواب	سکهاد آستین بودش شتاب
دست داد آن سخنه ناد حکمتش	زاتعاق طالع با دولتش
کرده بود اندربغل دو سنگ را	یا به خواب این دیده بود آن پر صفا
کشف شد پیمان کارش ازاله	همچو یوسف که درون قصر چاه
پیش او یک شدم را دوبی مراد	هر که را تحق و ظفر پیغام داد
اوچه ترسداز شکست و کارزار؟	هر که پایندان وی شدو صل یار
فوت اسپ و پیل هستش ترکت	چون یقین کشیش که خواهد کرد مات
اسپ روکو، ز که پیش آهنج اوست؟	کبردا سپ هر آنکه اسپ جوست
عشق اسپ از پی پیشی بود	مرد را با اسپ کی خویشی بود؟
زان امیران خاست صد بانگ و فغان	چون شکست او کوهر خاص آن زمان
هر که این پر نور کوهر را شکست	کین چه بی باکیست؟ و الله کافرست
امر شه بہتر بہ قیمت یا گمرا؟	گفت ایاز ای محتران نامور
یا که این نیکو گمرا؟ بہر خدا	امر سلطان بہ بود پیش شما
قبله تان غولست و جاده راه نه	ای نظر تان بر گهر بر شاه نه
من چو میگر ک روی نارم با جمر	من زشه بر می نگرد انم بصر
بر گزیند، پس نهاد شاه مرا	بی گهر جانی که رنگین سنگ را
عقل در نک آور نه دنگ کن	پشت سوی لعبت گل رنگ کن
آتش اندربو و اندر رنگ زن	اندر آ در جو سو بر رنگ زن

عذر جویان کشته زان نیان به جان	سرفود اند اخند آن همتران
هچو دودی می شدی تا آسان	از دل هر یک دو صد آه آن زمان
که ز صدر م این خسان را دور کن	کرد اشارت شه به جلا و کمن
کز پی سک امر مار بگنند	این خسان چه لایق صدر من اند؟
بهر گنین سک شد خوار و کاد	امرا پیش چین اهل فاد
پیش تخت آن لعن سلطان دوید	پس ایاز همراه فرا بر جمید
کای قادی کز تو چرخ آرد گشت	سجده ای کرد و گلوی خود گرفت
محو کرد و پیش ایثارت نهان	ای کریمی که کرمای جهان
از جمالت پیر من را بر دید	ای لطیفی که گل سرخت بدید
رو بمان بر شیر از عفو تو چیر	از غفوری تو غفران چشم سیر
هر که با امر تو بی بانی کند	جز که عفو تو که را دارد نند؟
از وفور عفو توست ای عفولان	غفلت و کستاخی این مجرمان
ای تو سلطان و خلاصه امر کن	من که با شم که بگویم عفو کن؟
ای کرفته جمله منها دامت	من که با شم که بوم من بامن؟
یا که وايدت دهم شرط کرم؟	من چه کویم پیش اعلامت کنم
و آنچه یادت نیست کو اندر جهان؟	آنچه معلوم تو بود چیست آن
هچو خور شید ش به نور افزاشتی	هیچ کس را تو کسی انگاشتی
مستمع شوالبه ام را از کرم	چون کس کم کردی اگر لاله کنم
هم نباش بخش و دارش متجاب	هم دعا از من روان کردی چو آب



هم توباش آخر اجابت رارجا	هم توبودی اول آرمنه دعا
بهر بندۀ عفو کرد از مجرمان	تاز نم من لاف کان شاه جهان
کرد شاهم داروی هر دو مند	دو بودم سربه سر من خود پسند
عفو از دریای عفو اولیترست	عفو کن زین بند کان تن پرست
کفتمی شرح توایی جان و جهان	گر خدادادی مرا پانصد دهان
در جهات از توایی دانای سر	یک دهان دارم من آن هم مکسر
جدبۀ حق است هر جاره رو است	رغبت ما از تلاضای تو است
بر بروج پرخ جان چون انجمست	از صحاف شتوی این پنجست
جز که کشیان استاره شناس	ره نیاید از ستاره هر حواس
با چنین استاره‌ای دیو سوز	آشنایی کشیر شها تا به روز